

بسوزاند، از آقای تهرانی پرسیده بود: «خب، چه می کنی؟»
و آقای تهرانی، مثل همیشه، طفره رفته بود و پاسخ داده بود:
«خوشبختانه یا بدبختانه هنوز زنده ایم و نفسی می کشیم و اوقات عمر
شریف را به بطلالت می گذرانیم.»

و آن دوست، مطلب را دنبال کرده بود: «بین تهرانی جان،
من مدت هاست دارم درباره تو و وضع تو فکر می کنم. با دوستان دیگر
هم صحبت کرده ام. آخر این که زندگی نشد. همه اش چپیده ای توی
این خانه و کارت شده و د کا خوردن و سیگار کشیدن. این که نشد کار.»
آقای تهرانی، که از گفت و گو در این زمینه دل خوشی نداشت،
با بی اعتنائی پرسید: «می فرمایید چه بکنم؟»

— کاری، فعالیت، این در بزن، نشد، اون در بزن، عاقبت نتیجه
می گیری، نشستن و دست و دست گذاشتن که نشد کار.

آقای تهرانی، با همان بی اعتنائی و پکری، گفت: «باید به عرض
عالی برسانم که این در و آن در و صدتا در دیگر را هم زده ام، به
دلایلی که من می دانم و شما هم می دانید، نتیجه ای به دست نیامده.
بنابراین، بنده دیگر اهل درزدن و خواهش و التماس کردن نیستم.»

— خب، مهم ترین دلیلش لجاجت خودته، دست از این لج و
لجبازی بردار. بچه که نیستی. مصلحت خودت را خوب تشخیص
می دهی. خوب می دانی چه کنی که همه درها به رویت باز شود.

آقای تهرانی براق شد: «صحیح! پس توصیه دوستانه شما این
است؟!»

— نه، نمیگم واقعاً این کار و بکن، ظاهری، مصلحتی، مثل همه
ما، مثل همه مردم دیگر.

آقای تهرانی ساکت بود و همه آن ها ساکت بودند. برای همه
ود کا ریخت، سون آپ ریخت، در لیوان هاشان یخ انداخت. می اندیشید

و خون خورش را می خورد، به خود فشار می آورد که دشنامی یا ناسزایی از دهانش بیرون نپرد. جرعه ای ودکا نوشید و با لحنی سرد، به سردی یخی که در لیوانش شناور بود و او نگاهش را به آن دوخته بود، گفت: «مگر تو خودت بارها نگفته ای که پانزده سال از بهترین سال های زندگی ات را هدر داده ای و این چندرقاز را جمع کرده ای؟ البته، از شکسته نفسی سنتی ایرانی که بگذریم، چندرقاز یعنی چندمیلیون. خوب، حالا یکی بیاید و خیلی راحت به تو بگوید بیا و پول هایت را دور بریز. چه فکری می کنی؟ حتماً فکر می کنی که طرف یا دیوانه است یا ابله. مگر نه؟ و اما من، همه دار و ندار من، اعتقادات من است. همه ثروت و موجودی من، پس انداز یک عمر من، همین اعتقادات است و نام نیکی که دارم — یا دست کم خیال می کنم که دارم. — همین ها سه سال مرا در آن جهنم سرپا نگه داشتند، تر و تازه و شاداب نگه داشتند. حالا تو آمده ای و در کمال آسودگی و بی خیالی به من می گویی که اعتقادات را دور بریز! خودت را لجن مال کن! توقع داری چه جوابی به تو بدهم؟ راستی نکند توقع داری توصیه دوستانه ات را بپذیرم؟! متأسفم، واقعاً متأسفم. ما در دو دنیای متفاوت زندگی می کنیم و زبان همدیگر را نمی فهمیم. پس شاید بهتر باشد کاری به کار همدیگر نداشته باشیم.»

آقای تهرانی ساکت شد. تاکنون هیچ کس جرأت نکرده بود با او چنین سخن بگوید. حالا این مردک، که لاف دوستی و صمیمیت می زد، خیلی راحت، این حرف ها را به زبان می آورد. تف! آقای تهرانی دلش می خواست برخیزد و مردک را با اردنگی از خانه بیرون بیندازد. حیف که خانه خانه خودش بود و ادب میزبان بودن و رسم مسخره میهمان نوازی چنین اجازه ای نمی داد.

این ضربه سوم بود.

سکوتی سرد بر همه سنگینی می کرد. هیچ کس چیزی نمی گفت. تنها در سکوت، مشروبشان را می نوشیدند. سرانجام یکی دلیری کرد و حرف پیش پا افتاده ای پیش کشید و سکوت را شکست و دیگران را از بن بست رها کرد و دیگران نفسی از سر آسودگی کشیدند و دنبال سخن را گرفتند و کمی دیگر نشستند و بعد برخاستند و خدا حافظی کردند و رفتند.

آقای تهرانی، آخر شب که جلو آینه دستشویی ایستاده بود و مسواک می زد، به خود، به چشم های خود، به چشم های تصویر خود نگاه کرد و با دهان پر کف، دشنام داد و غرید: «گه لعنتی! خوب شد! مزدت رو گرفتی؟ راحت شدی؟ صد دفعه بهت گفته ام با کسی که می تونی فقط با هاش عرق بخوری، عرق نخور! تو ابله گوش نکردی! این بار اگر از این غلط ها بکنی، پوست از سرت می کنم، قیمه قیمه ات می کنم!»

بعد با خشم، چشم در چشم تصویر دوخت. چند لحظه که گذشت تصویر برایش شکلک درآورد و آقای تهرانی و تصویر با همدیگر به خنده افتادند. کمی بعد، آقای تهرانی خود را جمع و جور کرد و قیافه جدی گرفت. تصویر هم یا راستی ترسیده بود، یا به ملاحظه آقای تهرانی خود را جمع و جور کرد و قیافه جدی گرفت. آقای تهرانی گفت: «نه، جدی می گم، به خنده نگاه نکن، جدی می گم. اگه می خوای میونه مون به هم نخوره و کار به جاهای باریک نکشه، بعد از این بیشتر مواظب خودت و کارات باش... خب دیگه، دیروخته، شب به خیر!»

بعد، سر را پایین آورد و کف ها را تف کرد و دهان را شست. پس از آن شب، نه دوستان اشتیاقی به دیدن او داشتند و نه او به دیدن آن ها علاقه داشت. مطمئن بود آن شب، همین که از در بیرون رفته اند، آن دوست، که حالا دیگر دوست نبود، گفته بود: «بابا این تهرانی هم عجب عنق گنده دماغی شده! غیر قابل تحمل شده!»

و همین بهتر بود. آن‌ها هم برای او غیر قابل تحمل شده بودند. پس چه دلیلی داشت که برای همدیگر بازی درآورند؟ اگرگه‌گاه از سر ادب تلفنی می‌زدند و دعوتی می‌کردند، آقای تهرانی عذر و بهانه می‌آورد و از دیدارشان خالی می‌کرد. آن‌ها هم اصراری نمی‌کردند. به این ترتیب، آخرین دریچه دنیای خارج را نیز، به روی خود بست و تنها شد. تنهای تنها.

و آقای تهرانی، نهمین ماه تنهایی خود را که پشت‌سرگذاشت، با دیوانگی فاصله چندانی نداشت.

۱۰

برای آقای تهرانی، که در خط باریک میان کلافگی و دیوانگی، بیچاره‌وار دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد تا به قلمرو دیوانگی رانده نشود، خواب، کابوس وحشتناکی بود. آنچه در طی روز به نیروی اراده پس زده و از ذهن خود رانده بود، شب، به هنگام خواب، براو هجوم می‌آورد. و او بیچاره‌وار در برابر آن تسلیم بود و هیچ نمی‌توانست کرد. گاه آن دلبستگی که می‌انگاشت اینک به بیزاری بدل شده است، در چنگالش می‌گرفت. خود را می‌دید و دخترک را که تنگاتنگ در آغوشش گرفته است. می‌بوسدش و با او سخن از دلدادگی و دلبستگی می‌گوید. گاه خود را، هنوز یا باز، در آنجا و در آن سال‌ها می‌دید. اما این بار پرخاش می‌کرد و می‌ستیزید و از آن همه کشمکش، هراسان و تب‌آلود از خواب می‌پرید و جز تاریکی و تنهایی، چیزی نمی‌یافت. باز به خواب می‌رفت تا کابوسی هراسناک‌تر، باز برجهاندش. می‌دید که دارد می‌میرد. تپش قلب خود را احساس می‌کرد که تندتر یا

کندتر از همیشه است و از حادثه‌ای شوم خبر می‌دهد. و او این حادثه شوم را، اسارت یا مرگ را، به‌جان می‌خواست تا شادی «آن دیگری» را به‌اندوه بدل کند.

بار دیگر خواب او را درمی‌ربود تا کابوسی. دیگر به‌جانش اندازد. کابوسی بی‌سروته و بی‌منطق، اما به‌هرحال هراس‌آور. از خواب‌آشفته خویش برمی‌جهید. تب‌آلود و غرق در غرق. نفس نفس زنان. چراغ را روشن می‌کرد. می‌رفت و آبی به‌سر و روی می‌زد و باز می‌آمد.

چون از خواب وحشت داشت، کتابی به‌دست می‌گرفت تا بخواند. کتاب را می‌خواند و نمی‌خواند. چشمش ساعت‌ها و ساعت‌ها روی سطرها می‌لغزید، دستش صفحه‌ها را ورق می‌زد، اما اندیشه‌اش به‌راه خود می‌رفت و خیالش کوره‌راه‌های پیچ‌درپیچ و تو درتویی را در تیرگی، درون مهی غلیظ، از زیرپا درمی‌کرد تا در آخر، خسته و کوفته، از نفس افتاده و از پا درآمده، باز در نقطه آغاز، در نقطه عزیمت، باشد. از خود خشمگین می‌شد و بر سر خود داد می‌کشید: «چه مرگته، آقای تهرانی، چه مرگته؟ چرا داری جون می‌کنی؟ یکباره بمیر و خلاصم کن! این که زندگی نشد! من که دیگر تحملش را ندارم.»

بار دیگر، اندیشه خود کشی، سمج‌تر و دیرپاتر، به‌سرش آمد. مادرش، معلوم نبود از کجا، تکه تریاک‌ی به‌دست آورده بود، برای مداوای گوش‌دردی ناگهانی یا دندان‌دردی بی‌مقدمه. تریاک را در قوطی کوچکی گذاشته و در کشومیز خود پنهان کرده بود. حال، این تکه تریاک، که هرگز آن را نمی‌دید و به‌آن دست نمی‌زد، وسوسه‌اش می‌کرد. کار را چه آسان می‌کرد! آن را با جرعه‌ای ودکا، فرومی‌بلعید و به‌خواب خوش بی‌رؤیا و بی‌کابوسی فرو می‌رفت.

باز به‌یاد می‌آورد که مادرش، خواهرانش و دیگران و دیگران چه رنجی خواهند کشید و چه مویه‌ای خواهند کرد. از آن گذشته، باز آن

اندیشه بازدارنده همیشه به ذهنش می آمد. همه چه خواهند گفت؟ آیا نخواهند گفت که به خاطر دختری خود را کشته است؟ همین بود که بازش می داشت. همه زجرها و دردها را تحمل می کرد، اما تحمل این یکی را نداشت. مسخره بود. مسخره تر از آن بود که جدی باشد. مگر خود او همیشه به زبان نمی آورد که خود کسی کار آدم های ضعیفی است که در نیمه راه، از معرکه می گریزند؟ بله، اما اکنون به ضعف خود اعتراف می کرد. توان آن نداشت که یک تنه با دنیا بجنگد. همه جا بن بست بود و دیوار.

ولی آیا این بن بست را خود او به وجود نیاورده بود؟ آیا این حصار را خود به گرد خویش نکشیده بود و خویش را به دلخواه، در آن زندانی نکرده بود تا برای آه و ناله سردادن و شکوه و شکایت سر کردن، بهانه ای داشته باشد؟

آقای تهرانی و همزادش، آقای تهرانی و تصویرش، با یکدیگر گفت و گو می کردند، جدل می کردند، می ستیزیدند، به یکدیگر دشنام می دادند و یکدیگر را تهدید می کردند:

— می کشمت! شرو وجود کثیف را از سر خودم می کنم!

— ترسو، ترسو! حتی عرضه این کار را هم نداری! بنشین عرق را بخور و آه و ناله ات را سر بده! اما لطفاً تقصیر نازک نارنجی بودن خودت را گردن من ننداز. من پوست کلفتی دارم و بیدی نیستم که از این بادهای بلرزم. من یکی، تو را خوب می شناسم. برای من دیگر نه من غریب بازی درنیار! دستت، برای من یکی، روده.

یک شب که لیوان ودکا در دست، نشسته بود و نگاهش را به روبرو، یا درست تر بگوییم، به هیچ دوخته بود و اندیشه های بی سر و ته از ذهنش می گذشتند، از رادیو که باز بود و به گفته خود او «برای خودش زرز می کرد»، تکه ای از ترانه ای شنید که او را تکان داد و

از جا پراند. مثل تیری که درست بر هدف بنشیند، بر ذهن او نشست. و او با همان مبالغه‌ای که همه آن ترانه‌های بازاری بارها تکرار شده را مسخره می‌کرد، این یک بیت را با شگفتی ستایش کرد و آن را «تکه‌ای الماس درخشان در لجن» نامید و آن‌قدر آن را برای خود تکرار کرد که دیگر ورد زبانش شد. بارها و بارها آن را تکرار می‌کرد، چرا که گویی همچون پیکی ناخوانده و ناخواسته، درست به موقع، آمده بود تا احوال او را به خود او باز نماید:

تونه مرگی، نه تلاشی،

تو فقط هستی که باشی.

در این چند کلمه ساده، تحقیر را می‌دید و توهین را احساس می‌کرد. گویی دشمنی نامرئی — شاید همان همزاد سرسخت — در همان حال که او را پست می‌شمرد و با سخنان نیشدار، دلش را به درد می‌آورد، به مبارزه‌اش نیز می‌خواند. و او دیگر آماده بود که به این دعوت به مبارزه پاسخ دهد.

آقای تهرانی به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر از آن فراتر نمی‌توانست رفت. به اوج رسیده بود. یا باید به آرامی فرود می‌آمد یا سرنگون و متلاشی می‌شد. به انتهای بن‌بست رسیده بود. باید این بن‌بست را می‌گشود، روبه‌مرگ یا روبه‌زندگی. و او کسی نبود که به آسانی تسلیم مرگ شود. اگر پذیرش شکست در سرشت او می‌بود، مدت‌ها بود که خود را کشته بود و از همه آنچه رنجش می‌داد و زندگی‌اش را به دوزخی بدل کرده بود، آسوده شده بود.

آقای تهرانی پهلوان خسته‌ای بود که ضربه‌های پیاپی او را به زمین افکنده بود. دیگر تاب و توان آن نداشت که آخرین نیرویش را گرد آورد و بار دیگر به پا خیزد. باید دستی به سوی او دراز می‌شد و دستش را می‌گرفت و از زمین بلندش می‌کرد. فقط همین. بقیه را

خود بهتر از هر کس می دانست.

و از بخت بلند او، در یک زمان دو دست، از دو دوست، از دو سوی او به سوی او دراز شدند. و این دو دست، در دو چیز تجلی کردند: یک نامه و یک تلفن.

یک روز که از پرسه زدن های بی مقصد و بی مقصودش به خانه باز می گشت، همین که در را باز کرد، پا کتی که روی زمین افتاده بود، به چشمش خورد. آن را برداشت و نگاه کرد. و چون نام فرستنده را بر پشت آن نیافت، با اندکی کنجکاوی پاکت را گشود و پیش از آن که نامه را بخواند، نام نویسنده اش را در زیر آن خواند و احساس کرد که تنش گرم می شود و خون در رگ هایش تندتر می دود.

نامه از یک دوست قدیمی بود. اگر بتوان چنین نامیدش. نامه از یک دختر بود که در شهری دیگر زندگی می کرد و چنان که خود در نامه نوشته بود، نشانی او را به وسیله یکی از ناشران یافته و تصمیم گرفته بود برایش نامه ای بنویسد.

و چه کار خوبی کرده بود آن دوست. دوستی که چهره مهربانش در پشت رویدادهای گوناگون آن سال ها پنهان شده بود و اکنون، باردیگر، حجاب سال ها را پس می زد و خود را چنان که همیشه بود، می نمایاند. دختر از همشاگردی های دوره دانشکده آقای تهرانی بود. آن ها رابطه ای دوستانه و آمیخته به احترام داشتند و هرگز از حد معینی فراتر نمی رفتند. آقای تهرانی در آن دوران، در دورانی که در زندگی هر جوانی وجود دارد، عشق را ظاهراً، و ازدواج را حقیقه به مسخره می گرفت. بعلاوه، تصور می کرد که دختر جز احترام دوستانه، احساس دیگری به او ندارد. در حالی که دختر هم درست همین تصور را داشت. در هر حال، پس از پایان دانشکده، دختر را گم کرد. چند سال

بعد که تصادفاً با دختر روبزو شد، دختر شوهر کرده بود، آن هم چه شوهری! انگلی که با زبان بازی، قاپ دختر را دزدیده بود و خود را در چشم او قهرمانی — در هر زمینه — وانموده بود. آقای تهرانی، در همان جلسه اول که مردک را دیده بود و از سخنان بی‌مایه و بی‌سرو ته و حرکات ابلهانه‌اش، به پوچی و حقارت او پی برده بود، در دل، خطاب به دختر، با خشمی آمیخته به حسد، گفته بود: «بعد از یک عمر روزه‌داری، روزه‌ات را باگه سگ شکستی؟!»

اما برای همه عمر نمی‌توان نقش بازی کرد. دختر، به زودی، شوهر را آن‌طور که به راستی بود، دیده و شناخته بود. پس از دوسه سال زندگی نکبت‌بار، که از جانب مرد، سراسر طفیلی بودن و چیزی هم طلبکار شدن بود و از جانب زن، سراسر ایثار و تحمل — آن‌ها یک فرزند داشتند — سرانجام از یکدیگر جدا شده بودند. و این جدایی درست مصادف بود با اواخر «آن سه سال» آقای تهرانی. و حالا او نامه دختر را پیش رو داشت. نامه‌ای که دختر در آن از گذشته و حال خود سخن گفته بود. بار دیگر شوهر کرده بود. خود می‌گفت که شوهرش مردی معمولی است. مردی که، بخصوص در آن شهر دورافتاده، به او احتیاج دارد، مردی مهربان که فرزند او را همچون فرزند خود دوست دارد، (دختر، از شوهر دوم نیز فرزندی داشت.)

آقای تهرانی می‌اندیشید که اگر این جدایی با آن سه سال مصادف نمی‌شد، یا دست کم اندکی دیرتر صورت می‌گرفت، چه خوب می‌بود. همه چیز دگرگون می‌شد. افسوس که رویدادها آن‌طور پیش نمی‌آیند که ما می‌خواهیم.

به یاد می‌آورد که روزگاری، در کتابی، خوانده بود که زمان، در دلبستگی، اهمیت بسیار دارد. چه بسا دوتن، که به گفته مردم، برای همدیگر ساخته شده‌اند، در آن زمان که باید، یکدیگر را نمی‌یابند و

جفت خویش را، برای همیشه، از دست می دهند.
گرچه او این دختر را هم، برای همیشه، از دست داده بود، اما نامه دختر، و بودن چنین دختری، بس بود که بدینی مطلق که به همه دختران داشت، از میان برود. نیز، می دانست که روزی همزاد خویش را، همفکر و همزبان خویش را، نیمه گمشده خویش را بازخواهد یافت.

دختر، در نامه، با سادگی و صمیمیتی که به دل می نشست، از او ستایش کرده بود و گفته بود که از شنیدن خبر رنج ها و سختی های او، خود نیز رنج برده است و به هر حال، شادمان است که آن رنج و سختی، اکنون پایان یافته است و آرزو دارد که او شاد و خوشبخت باشد.
طفلك خبر نداشت که آقای تهرانی، در گرداب رنج ها و سختی های بزرگ تری دست و پا می زند.

آقای تهرانی نامه کوتاهی نوشت و بی آن که از زندگی خصوصی خود سخنی بگوید، از دختر پرسید که آیا پس از گذراندن آن زنشویی دوزخی نخستین، اکنون خوشبخت است؟
پس از یکی دو هفته، نامه دیگری از دختر رسید. نوشته بود:

از من پرسیده ای که آیا خوشبختم؟ نمی دانم خوشبختی چیست. ثروت است؟ تندرستی است؟ آسایش است؟ یا همان دوری از گرفتاری های زندگی. زندگی من آمیخته ای است از نگرانی های کوچک و شادی های کوچک. شاید اگر من هم، مانند دخترهای دیگر، شوهری پولدار به جیب می زدم، ناچار نبودم مثل حالا، هم کار کنم و هم خانه داری و بچه داری، و در آن هنگام، دیگران هم مرا خوشبخت تر می دانستند. اما شک دارم که در آن صورت خوشبخت می شدم.

شاید خوشبختی هم مانند بسیاری چیزهای دیگر، موهوم باشد، آنچه من دارم، آرامش و آسودگی است، و فرزندانم، و شوهرم. پس از آن سرگردانی که می‌دانی، اکنون در این شهر دورافتاده آرام گرفته‌ام. فرزندانم چمدان نیستند که هرچندگاه یک‌بار، آن‌ها را دست بگیرم و راه بیفتم. در آرامشم ماندگار شده‌ام.

من آدم بلندپروازی نبوده‌ام. در اندیشه فتح قله‌های دوردست یا در پی کشف مجهولات نیستم. تنها به شوهر و فرزندانم می‌اندیشم. و شاید خوشبختی همین باشد. داشتن هدفی بیرون از خود، اندیشیدن به چیزی جز خود. خود را، اگر نه ایثار کردن، دست‌کم از یاد بردن.

آقای تهرانی نامه را با شور و شوقی آمیخته به‌شگفتی به پایان رساند و با صدای بلند، چنان که گویی دختر در برابرش نشسته است، گفت: «دخترجان! راست می‌گویی، حق باتوست. تو با همین جمله‌های ساده، حقیقت بزرگی را بر زبان آورده‌ای، حال آن که آقای تهرانی، جناب آقای تهرانی، تنها و تنها به خود می‌اندیشد. به‌لاشه‌ای می‌اندیشد که آن را با الکل می‌انبارد و این سوی و آن سوی می‌کشد! دخترجان ازت سپاسگزارم، کاش اینجا بودی، کنار من بودی تا دستت را می‌بوسیدم. سیلی تو، این خواب‌آلوده را به هوش آورد، اگر باز چرتش نگیرد!»

داشت چرتش می‌گرفت که صدای زنگ تلفن، او را به خود آورد.

گفت: «یک کار ترجمه برات گرفته‌م. پاشو بیا اینجا.»

آن آشنا، خود در یک مؤسسه مطبوعاتی کار می‌کرد. آقای تهرانی همان اوایل، به ناشران کتاب‌های گذشته‌اش سرزده بود. اما همه آن‌ها، با مهربانی و دلسوزی، او را از سر باز کرده بودند. ظاهراً عذر موجهی هم داشتند که دست کم وجدان‌شان را آسوده می‌کرد. و او، با حساسیتی که داشت، خیلی زود دور همه را خط کشیده بود. آقای تهرانی گفت: «نمیشه تو بیای اینجا؟ می‌دانی که از ناشر جماعت، دل خوشی ندارم. حرف زیاد می‌زنند، وعده زیاد می‌دهند، اما پای عمل که می‌رسد، می‌ترسند و دست و دل‌شان می‌لرزد. هرچه پول‌شان بیشتر باشد، حرص‌شان و ترس‌شان بیشتر است.»

— تو به ناشر چکار داری، تو با من طرفی. بعد از ظهر بیا اینجا.

کار را تمام می‌کنیم، بعدش هم با هم میریم یه می‌ای می‌زنیم. آقای تهرانی تکانی خورد و در ناباوری، چیزی همچون شادی، قلبش را انباشت. نه شادی این که کاری یافته است. شادی این که دوستی یافته است. آمیخته‌ای از شادی و حق‌شناسی و سبکباری. هرگز از آن آشنا تقاضایی نکرده بود. مدت‌ها بود که او را ندیده بود. اما حالا می‌دانست که او همیشه در اندیشه بوده است تا عاقبت توانسته کاری برایش دست و پا کند.

عصر به آنجا رفت. کتاب و قرارداد حاضر بود و چکی به عنوان پیش‌پرداخت. بیرون که آمدند، آن دوست گفت: «چندتا از بچه‌ها دوست داشتند تو را ببینند. می‌رویم خانه یکی‌شان، دیگران هم آنجا هستند.»

آنجا رفتند. از در که وارد شدند، همه مانند دوستان قدیمی، او را در آغوش گرفتند و بوسیدند. هیچ کدام را نمی‌شناخت. آدم‌های ساده‌ای بودند، اما ساده‌لوح نبودند. صمیمی و راحت بودند و رفتاری

ساده و دوستانه داشتند. میز و صندلی و مبلی در کار نبود. همه دور تا دور اتاق، روی قالی نشسته بودند و سفره‌ای وسط اتاق بود پر از غذا و مشروب.

به سلامتی یکدیگر می‌نوشتیدند، حرف می‌زدند، شعر می‌خواندند، خاطرات زندگی پرنشیب و فرازشان را تعریف می‌کردند. نه امتیازات خود را برمی‌شمردند و نه خود را به رخ دیگران می‌کشیدند، و نه می‌خواستند که، در قالب شوخی، یکدیگر را خوار و خفیف کنند. به یکدیگر و به دوستی یکدیگر، ارزش و احترام می‌گذاشتند. بردست‌های زمخت‌شان، خط‌کار و برچهره مردانه‌شان نشان رنج‌روزگار دیده می‌شد. اینجا دنیای دیگری بود. به دنیای پرزرق و برق و میان‌تهی، دنیایی که او آن را به‌خوبی می‌شناخت، و همواره از آن بیزار بود، شباهتی نداشت. دنیای طبیعی او بود. اینجا راحت نفس می‌کشید و راحت حرف می‌زد. انگار صدسال است که این مردان را می‌شناسد و با آن‌ها دوست است.

حالا نمی‌دانست و نمی‌فهمید که چرا ماه‌ها در به‌روی خود بسته است و خود را در تنهایی خویش، زندانی کرده است. آیا یک نوع لج و لجبازی‌کودکانه، یک نوع قهرکودکانه نبود؟ آیا یک نوع انتقام‌جویی از خود و دیگران نبود؟ آیا یک نوع واکنش در برابر «ناسپاسی و حق‌ناشناسی» مردم نبود که گله همیشه روشنفکران است و خود او همیشه آن را مسخره می‌کرد؟ مگر همیشه نمی‌گفت که: «احمقانه است اگر از دیگران توقع داشته باشیم ما را برای کاری که به‌خاطر اصول اخلاقی خود، به‌خاطر اعتقادات خود، کرده‌ایم یا نکرده‌ایم، روی سرشان بگذارند و حلوا حلوا کنند.»

حالا آیا خود او چنین نکرده بود و حتی ناآگاهانه، چنین توقعی نداشته بود؟ و تازه او که همیشه، به‌گفته خود، پاداشش را گرفته بود،

در نگاه‌های ستایش‌آمیز، در سخنان پرمهر.

شاید هم این بیکاری و بی‌تکلیفی بود که در او احساس یهودگی، احساس باطل بودن و زندگی را هدر دادن، به وجود آورده بود.

مردانی را که نشسته بودند، یک یک از نظر گذراند. میان آن‌ها یکی بود ریزه و لاغر و تکیده و بیمار، با زخمی در معده. مشروب نمی‌نوشتید، اما ناگهان چنان به‌شور آمد که اندکی ودکا در لیوان خود ریخت و آن را «به سلامتی دوستان و به سلامتی دوستی» سرکشید.

او نیز تازه از سفر بازگشته بود. سفری پانزده‌ساله. «پانزده سال! شوخی نیست. یک عمر است!» با این همه، خلقی خوشش را از دست نداده بود. گویی هرچه بیشتر رنج کشیده بود، زندگی را بهتر، آفتاب را درخشان‌تر، و آدمیان را نیک‌سرشت‌تر یافته بود و به آن‌ها بیشتر مهر ورزیده بود.

آقای تهرانی، مرد رنجور و تکیده را نگاه می‌کرد و در دل می‌غرید و خود را سرزنش می‌کرد: «آقای تهرانی! جناب آقای تهرانی! خجالت دارد، راستی که خجالت دارد. نگاه کن! مرد این است، نه تو با آن ننه من غریب بازی در آوردن‌هایت. انکار که دنیا به آخر رسیده!»

دیگران نیز، کم و بیش، مانند آن مرد لاغر و رنجور بودند و سرگذشتی چون سرگذشت او داشتند. همه آن‌ها، در گذشته‌ای دور یا نزدیک، به سفر رفته و چند یا چندین سال در سفر مانده و بازگشته بودند. سختی‌ها کشیده و رنج‌ها تحمل کرده بودند، اما چنان سخن می‌گفتند که گویی دارند خاطرات خوشی را بازگو می‌کنند.

در میان هیاهوی شادمانه و مستانه، مرد دیگری سخن آغاز کرد. می‌گفت: «بیرون که آمدم، مختصر پولی داشتم. با خودم حساب کردم که شاید تا شش ماه دیگر توانم کاری پیدا کنم. خویشاوند و دوست

و آشنایی هم نداشتم. پس پول را بر روزهای آن شش ماه تقسیم کردم. به هر روز آن قدر می رسید که فقط بتوانم نان خالی بخورم. دوسه ماه بعد، کارگیر آوردم. یک ماه دیگر هم با نان خالی سر کردم تا اولین حقوقم را گرفتم. آن وقت، جای همه دوستان خالی، تصمیم گرفتم برای خودم جشن بگیرم. جشن خصوصی یک نفره. به رستورانی رفتم و آن قدر خوردم و نوشیدم که داشتم می ترکیدم! خلاصه دلی از عزا درآوردم!»

شادمانه می خندید و همه با او می خندیدند. همه این ها را با لحنی می گفت که گویی دارد داستان بامزه خنده داری را تعریف می کند، نه فاجعه ای تلخ و وحشتناک و تکان دهنده را. در لحن صدایش، از گله و شکایت اثری نبود. آقای تهرانی اندیشید: «چهار ماه نان خالی خوردن. چهار ماه با نان خالی سر کردن، تکه ای صبح، تکه ای ظهر و تکه ای شب. چهار ماه، با شکم گرسنه، در خیابان های شهر پرسه زدن و غذاهای خوش منظره را پشت ویتترین ها دیدن و بوی اشتهانگیز غذاها را شنیدن!»

می دانست که مردگزار گویی نمی کند. خود را به جای او گذاشت و تنش لرزید. هم لرزید و هم از خود شرمش آمد. یادش آمد که مدت ها پیش، با دوستی درباره گرسنگی، گفت و گویی کرده بود. آقای تهرانی عقیده داشت که: «همه از گرسنگی حرف می زنند، اما کمتر کسی است که گرسنگی را درک کند، مگر آن که خود گرسنگی کشیده باشد.»

آن دوست پاسخ داده بود: «درک گرسنگی مهم نیست. آنچه اهمیت دارد، لمس کردن گرسنگی است. همه ما گرسنگی کشیده ایم و آن را درک کرده ایم. یک روز که سرت شلوغ بوده و کارت زیاد، به جای مثلاً ساعت یک بعد از ظهر، ساعت چهار غذا خورده ای. گرسنگی کشیده ای و آن را درک کرده ای. اما لمس گرسنگی آن است که روزها

و ماه‌ها و سال‌ها با آن به‌سر برده باشی. گرسنگی‌نومیدانه و چاره‌ناپذیری را از سرگذرانده باشی. در آن هنگام است که با تمام وجودت، با تمام رگ و پیات، گرسنگی را احساس می‌کنی، لمس می‌کنی. و تهدید گرسنگی را، تا عمر داری، فراموش نمی‌کنی. حتی اگر در میان سکه‌های طلا غلت بزنی، فراموش نمی‌کنی.»

آن دوست، حق داشت. آقای تهرانی نه گرسنگی کشیده بود و نه هرگز گرسنگی تهدیدش کرده بود. هرچه بیشتر می‌اندیشید، از خود بیشتر در خشم می‌شد. به‌چهره‌های خندان، که رد پای ایام، آشکارا روی آن‌ها خوانده می‌شد، نگاه می‌کرد و لب‌خند می‌زد. اما در دل می‌غرید و به‌خود دشنام می‌داد: «مردک الاغ! پول داری، خانه‌ای داری که در آن تنها بمانی و از تنهایی بنالی. رادیو و تله‌ویزیون را داری که وقت و بی‌وقت روشن کنی و به‌خودت حرص و جوش بدهی، درست مثل مرحوم ملا که به‌تخمش سوزن می‌زد و هوار می‌کشید. یخچالت را داری که عرق و سون‌آپت را خنک کند. دیگر چه مرگت است؟ چرا چس‌ناله می‌کنی؟ چرا ادا اطوار درمی‌آوری؟ قباحه دارد! خجالت بکش! خجالت هم خوب چیزی است. از خودت خجالت نمی‌کشی، از این‌ها خجالت بکش، از آدم‌حسابی‌ها خجالت بکش. همان‌ها که هنوز هم تو را، به‌خاطر غلط‌غلط‌اندازی که روزگاری کرده‌ای، آدم‌حسابی حساب می‌کنند.»

از فردای آن شب، با میل و رغبت، کار خود را آغاز کرد. کاری که تنها به‌خاطر پول نبود. ابتدا، بعد از این همه بطلت، کار منظم همه روزه، برایش اندکی دشوار بود، اما کم‌کم گرم شد و به شوق آمد. ظهر مشروب خوردن را کنار گذاشت، خواب بعد از ظهر را هم کنار گذاشت. تا غروب یکسره کار می‌کرد و وقتی که لیوان ودکا را به‌دست می‌گرفت، دیگر برای دفع ملال و بی‌حوصلگی نبود، برای

رفع خستگی بود. این پاداش او بود و او حق داشت آن را با لذت بنوشد.

روزها و هفته‌های دیگر هم، گه‌گاه تلفن زنگی می‌زد و دوستی یا آشنایی که او هیچ انتظار نداشت صدایش را بشنود، خبر می‌داد که کاری برایش دست و پا کرده است. آقای تهرانی، با خوش خلقی، می‌گفت: «بابا چقدر کار؟ من که خیال ملیونرشدن ندارم!»

دیگر می‌دانست که دوستان فراموشش نکرده‌اند. دوستان حقیقی، نه آن‌ها که تنها پای عرق بودند و به‌شنونده ساکتی برای خودستایی‌ها و خودنمایی‌های خویش نیاز داشتند. آقای تهرانی، خود را غرق در کار کرد. و کار، این داروی شفا بخش تردیدناپذیر، او را، اندک اندک، شفا داد.

۱۲

دیگر خود را در خانه زندانی نمی‌کرد. کار روزانه‌اش که تمام می‌شد، با خستگی مطبوعی در تن و شادی فزاینده‌ای در سر، از خانه بیرون می‌آمد و به‌سراغ این دوست و آن آشنا می‌رفت، یا همان در خیابان قدم می‌زد یا به‌میکده‌های دور و بر می‌رفت و هیاهوی مستان را می‌شنید و حرکات خنده‌آورشان را تماشا می‌کرد.

یک شب از خانه بیرون آمد تا به‌جایی در همان نزدیکی‌ها برود. برف باریده بود و هنوز هم می‌بارید. اما هوا کمی گرم بود و برف‌ها آب شده بودند و در خیابان، گل و شل و کثافت غربی راه افتاده بود. اتوموبیل‌ها که به‌شتاب می‌گذشتند، به‌سرپای او، که کنار خیابان به‌انتظار تا کسی ایستاده بود، آب و برف‌گل آلود می‌پاشیدند. هر

اتوموبیل، یک وگه به ندرت، دوتن سر نشین داشت. اما هیچ کدام نمی ایستادند تا از او بخواهند که سوار شود یا دست کم بپرسند که مقصدش کجاست. به یاد آورد که چند سال پیش، در این محله پرت دور افتاده، همه به راحتی چنین می کردند. شاید اخلاق زمانه، دیگرگون شده بود، شاید هم او از زمانه عقب افتاده بود. در این اندیشه ها بود و درست در لحظه ای که پس از ساعتی انتظار، پاک کفرش درآمده بود و به زمین و زمان بد می گفت، یک تا کسی جلو پایش ترمز کرد.

در را باز کرد و در صندلی کنار راننده نشست. راننده همچنان که می راند و به موسیقی رادیوی اتوموبیل گوش می کرد، با دست چپ فرمان را گرفته بود و با دست راست، گاه دنده را عوض می کرد و گاه از پاکتی که کنار دستش بود، پسته ای بیرون می آورد و می شکست و می خورد. چهره ای گوشتالود و سیلی کلفت و سیاه داشت. آرام و آسوده بود. وقتی که اتوموبیلی راهش را می بست، بوق نمی زد و دشنام نمی داد. صبر می کرد تا راه باز شود، آن گاه دنده را عوض می کرد و راه می افتاد، بعد پسته ای برمی داشت و می شکست و به دهان می انداخت.

آقای تهرانی، ساکت و عبوس، به شیشه جلو و خیابان و اتوموبیل ها خیره شده بود و غرق در اندیشه های خود بود که دستی رشته اندیشه هایش را گسست، دستی که با یک پسته به سوی او دراز شده بود. بی آن که بیندیشد، پسته را گرفت و بعد راننده را نگاه کرد. راننده لبخند گرمی به او زد و سر تکان داد. در این لبخند و نگاه و سر تکان دادن، دنیایی تفاهم و مهربانی و دوستی پنهان بود. گویی می گفت: «سخت نگیر! همین است که هست. حرص و جوش بیهوده مخور. بدی هست، خوبی هم هست. مرد باش و مثل یک مرد تحمل کن!»

آقای تهرانی خنده ای کرد و گفت: «قربانت!»

پسته را پوست کند و به دهان انداخت، بعد شیشه را کمی پایین کشید و پوست آن را به خیابان پرتاب کرد.

گرچه باد سرد به چهره اش می زد، باز گرم شده بود، داغ شده بود. جرأت نداشت سر برگرداند و به راننده نگاه کند. جرأت نداشت سر صحبت را باز کند. می خواست حرف بزند. می خواست پرحرفی و وراجی کند و دوستی و حق شناسی خود را در حرف بگنجاند. اما چه بگوید؟ از «ترافیک» بگوید و از این که مردم چه بی ملاحظه شده اند و راننده ها چه خودخواهند و هیچ در اندیشه دیگران نیستند؟

نه، این سخنان یاوه و بیهوده بود. ترجیح داد ساکت بماند و لذت آن لحظه نادر را با سخنان پیش پا افتاده ضایع نکند. به یاد داستانی دیگر و راننده ای دیگر افتاد. داستانی که دوست همسفرش عباس، برایش تعریف کرده بود:

آن ها چهارتن بودند. عباس و دکتر و دوتن دیگر. عباس اهل یکی از روستاهای مراغه بود. ابتدا باید با قطار به «عجب شیر» می رفت و از آنجا با اتوبوس به روستای خود. اما هیچ پول نداشت. دکتر و آن دوتن دیگر، اهل تهران بودند یا به هر حال در تهران کسی را داشتند. عباس هیچ دوست و آشنایی در تهران نداشت.

میان آن چهارتن، تنها دکتر بود که پول داشت، اما عباس نمی دانست که دکتر چقدر پول دارد. بیرون که آمدند، دکتر نفری پنج تومان به آن دوتن داد، پنج تومان هم برای خود برداشت. پنج تومان و ده تومان دردی از عباس دوا نمی کرد. اما دکتر بقیه اسکناس ها را که در مشتش مچاله کرده بود، در جیب عباس چپاند. عباس اعتراض کرد و خواست آن ها را درآورد. دکتر دستش را گرفت و گفت: «خر نشو! حالا وقت تعارف نیست.»

عباس دیگر حرفی نزد، اما چهره اش سرخ شده بود و در چشم هایش دو قطره اشک می درخشید. دکتر از سادگی روستایی عباس و از آزر او، هم خنده اش گرفته بود و هم متأثر شده بود.

بخت‌شان زد و یک تاکسی خالی رسید و سوارشان کرد. عباس جلو نشست و بقیه عقب نشستند. راه که افتادند، عباس به راننده گفت: «اجازه هست یک سیگار بردارم؟»

راننده گفت: «بفرما، قابلی نداره.»

و خودش سیگار و کبریت را از جلو شیشه برداشت و به او داد. عباس با لحن رسمی و کتابی، گفت: «متشکرم.»

همه ساکت بودند. هیچ کس سخنی نمی‌گفت. گویی در رؤیا هستند و هراس دارند هر سخنی رشته رؤیا را بگسلد و بیداری تلخ را به یادشان آورد.

سیگار که تمام شد، عباس دوباره به راننده گفت: «اجازه هست یک سیگار دیگر بردارم؟»

راننده گفت: «برادر، سیگار که اجازه نمی‌خواد، وردار دیگه!»

دکتر گفت: «عباس، این قدر سیگار نکش!»

یکی از آن دوتن گفت: «داره تلافی بی‌سیگارموندن هاش رو درمیاره!»

عباس گفت: «نه جان شما!»

آن دوتن، انتهای خیابان پیاده شدند. خواستند پول بدهند، عباس نگذاشت و راننده هم نگرفت. به میدان که رسیدند، دکتر پیاده شد. خواست پول بدهد، عباس نگذاشت و راننده هم نگرفت. تنها که شدند، رو کرد به عباس و گفت: «خب، برادر، تو کجا میری؟»

عباس تعارف کرد: «من هم همین جاها، هر جا شد، پیاده می‌شوم.»
— هر جا شد که مقصد نشد! مقصدت کجاست؟
— میدان راه آهن.

راننده می‌رفت و عباس می‌دید که برخلاف رسم رایج روز، برخلاف رانندگان دیگر، جلو مسافرانی که دست بلند می‌کنند، نمی‌ایستد

و کسی را سوار نمی‌کند. کمی دیگر که رفتند، راننده در داش برد را باز کرد. داش برد، پر از اسکناس‌های ریز و درشت بود. گفت: «بفرما!» عباس مقصودش را نفهمید و نگاهش کرد. راننده گفت: «بین برادر، رودرواسی نکن، هر چقدر لازم داری وردار. راحت دوره، لازمت همیشه.»

عباس که چهره‌اش سرخ شده بود و تنش گرفته بود و نزدیک بود بزند زیر گریه، من من کنان گفت: «قربان شما، متشکرم، لازم ندارم.» راننده گفت: «من متشکرم و لازم ندارم و این حرف‌ها سرم نمیشه.» عباس گفت: «به‌جان شما لازم ندارم، خودم دارم.» راننده گفت: «با تعارف سر منو شیره نمال! آگه پول رو کردی، میذارم بری، آگه نه، تا پول ورنداری، پیاده‌ت نمی‌کنم.»

عباس گفت: «نه، دارم، دروغ که نمی‌گم.»

راننده گفت: «کم نباشه؟ کم‌ت نیاد؟»

عباس گفت: «نه، صد تومان دارم، بس است.»

و در همان حال اندیشید: «ای داد و بیداد! دروغگو درنیایم! دست در جیب کرد و پول‌ها را درآورد. یک پنجاه تومانی بود و چند ده تومانی و پنج تومانی.»

راننده که ترمز کرد، عباس خواست کرایه تاکسی را بدهد. راننده نمی‌گرفت. از عباس اصرار و از راننده انکار. در آخر، عباس گفت: «دادش، اقلاً پول بنزینت را وردار!»

راننده یک پنج تومانی برداشت و سه تومان پس داد.

— اینم محض این که دلخور نشی.

عباس در خیابان راه نمی‌رفت، پرواز می‌کرد. این شادی تازه، شادی دیدار خانواده را، از یادش برده بود. به این انسان ساده‌بی‌تکلف می‌اندیشید و با خود می‌گفت: «کجاست یکی از آن گوساله‌هایی که

همیشه ورد زبان‌شان است که: این مردم نمی‌فهمند، این ملت نفهم است! که جاست تا دهانش را با مشت خرد کنم.»

عباس، گرچه جثه کوچکی داشت، ورزشکار کهنه کاری بود با بازوان قوی و مشت‌های محکم. از آن گذشته، خونسش که به جوش می‌آمد، شمر هم جلو دارش نبود.

*

آقای تهرانی به تصویر عباس که جلو چشمش بود، لبخند می‌زد که صدای آرام راننده را شنید: «رد نشیم؟»

داشت به مقصد می‌رسید. دست در جیب کرد و آنچه پول‌خرد داشت، بیرون آورد و در دست راننده ریخت. در این لحظه، هیچ نمی‌خواست حساب‌گری کند. دوستی، انسانیت و رابطه معنوی دو انسان را نیز نمی‌خواست با مستی پول‌خرد بخرد. نه، موضوع این نبود. هدیه‌ای گرفته بود و هدیه‌ای داده بود. دوستان هدیه می‌گیرند و هدیه می‌دهند و هدیه‌ها را با معیارهای کاسبکارانه نمی‌سنجند.

گفت: «همین جا پیاده می‌شم، قربانت.»

راننده ترمز کرد: «خوش آمدی!»

— خدا حافظ برادر، قربانت رفیق!

— یا حق برادر، تصدقت رفیق!

در را بست و راه افتاد. خون‌گرم برادری و رفاقت، در رگ‌های او می‌جوشید و می‌دوید و گرمش می‌کرد و به جنب و جوشش می‌آورد. می‌خواست برقصد، بگرید، بخندد. بگذار آن‌ها که در حصار آهنین حقیری پناه گرفته‌اند، به شتاب بگذرند و برفاب گل‌آلوده به سراپایت بپاشند. مردی ساده، با نگاه گرمی در چشم، با لبخندی برب، و دستی که با یک دانه پسته به‌سوی تو دراز شده، بس است تا به زندگی

رنگ و رونقی دهد، تا زندگی را تحمل پذیر و پرمعنا سازد.
در حالی که با نفس های بلند، هوای سرد را به تن گرم خود
می فرستاد، به خود می گفت: «بگذار زهر تاریکی و تنهایی و نومیدی
در تنم جا بگیرد و در رگ هایم بگردد و بدود. تا پادزهرش را دارم،
غمم نیست.»

هرگز ننمود آنده اش زنده شد بحسن
نیست است بر جریده عالم در اسما

آرزو بخاربان

هذیان‌های دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهنین داغ

سر خیابان که می‌رسم، می‌ایستم. جوان شیک و آراسته‌ای هم کمی آن‌سوتر ایستاده است. اتوموبیل‌ها، اتوبوس‌ها و کامیون‌ها می‌آیند و به سرعت می‌گذرند.

یک تا کسی سر می‌رسد. جوان دست بلند می‌کند. تا کسی می‌ایستد. جوان چیزی می‌گوید و سوار می‌شود. جلو می‌روم. جوان دارد در عقب را می‌بندد که آن را می‌گیرم و باز نگه می‌دارم و از راننده می‌پرسم: «فوزیه، بله؟»

راننده حرفی نمی‌زند. تنها نگاهم می‌کند. انگار دارد می‌گوید: «سوار شو دیگه، لغتش نده!»

تند سوار می‌شوم. در صندلی جلو، دختری (یا زنی؟) نشسته است که کمی چاق است. (ادبی‌اش می‌شود: اندکی فربه است. پروار؟ نه، این دیگر بی‌ادبی است. تپل؟ دختر تپل‌مپلی است؟ نه، تپل بوی سکس می‌دهد و در این قفس تنگ آهنین داغ، هربویی می‌توان شنید جز بوی سکس: بوی عرق تن، بوی عرقی که دیشب، تا دیروقت به افراط نوشیده شده، بوی سیری که چه می‌دانم، شاید هم همراه با عرق خورده شده، بوی دندانی کرم خورده و چرک‌دار و فاسد.)

کمی جلوتر، مردی چاق (چاق نه، هیکل‌دار)، مردی هیکل‌دار دست بلند می‌کند و با پسر بچه‌ای که همراه اوست، سوار می‌شود و

کنار ما می‌نشینند. جوان شیک و آراسته، سمت چپ من نشسته. کت و شلوار قهوه‌ای به تن دارد. (قهوه‌ای نه، شیرقهوه‌ای.) با پیراهنی صورتی (صورتی نه، گل‌بهی، شاید هم یک‌جور خرمایی) و کراواتی قهوه‌ای (با نقش‌هایی از قهوه‌ای سیر در زمینه قهوه‌ای روشن). عینکی قهوه‌ای به چشم زده است و کیفی به دست دارد، از این کیف‌های جیمزباندی، آن‌هم به رنگ قهوه‌ای. «چه قدر به قهوه‌ای علاقه دارد! لابد در اداره هم قهوه یا شیرقهوه می‌خورد. گویا از آن‌هاست که تازه از دانشکده به اداره رفته است و همه چیز را خیلی جدی می‌گیرد.»

یادم می‌آید سال‌ها پیش که معلم مدرسه دخترانه بودم، به شاگردها موضوع انشا دادم: «چه رنگی را دوست دارید؟» (می‌دانم موضوع مزخرفی است، اما هرچه باشد از «علم بهتر است یا ثروت» که بدتر نیست.) همه نوشته بودند سبز، سرخ، آبی، ارغوانی، زرشکی، رنگ‌های شوخ و شاد. تنها یکی نوشته بود: قهوه‌ای.

جا خوردم. تازه از دانشکده آمده بودم و با دو واحد روان‌شناسی که گذرانده بودم، خیال می‌کردم در روان‌شناسی تبصری دارم. نتیجه گرفتم که دختر غمگین است، شاید هم عاشق. (در آن سال‌ها، دخترها از کوچک و بزرگ، همه عاشق بودند. به سبک فکر نمی‌کردند، به عشق می‌اندیشیدند.) دو روز بعد دخترک که بلند شده بود و اجازه گرفته بود بیرون برود، ناگهان از حال رفت و وسط اتاق به زمین افتاد.

سخت وحشت کردم. ترسیدم سمی، چیزی خورده باشد. (یکی دوماه پیش از آن، یکی از شاگردهای همان مدرسه سم خورده بود و خود را کشته بود.) بچه‌ها دخترک را به دفتر رساندند و از آنجا، مدیر و ناظم او را به خانه فرستادند. چیز مهمی نبود. (مهم نبود؟) حالش خوب شد و باز به مدرسه آمد. اما من در آن وحشت و دست‌پاچگی هم، ته دلم کمی خوشحال بودم که حدم درست درآمده. بعدها بیشتر

خوشحال شدم. دخترک شوهرکرد و دیگر به مدرسه نیامد. دلم می‌خواست یک‌بار می‌دیدمش و ازش می‌پرسیدم که از چه رنگی خوشش می‌آید. حتم دارم هر رنگی را می‌گفت مگر قهوه‌ای.

جوان کیف قهوه‌ای را وسط پاهایش گذاشته و پاها را باز کرده. مردی که طرف راست من نشسته، پاها را باز کرده و پسر بچه را وسط پاها، لبه صندلی، نشانده. و من، آن وسط، سخت فشرده شده‌ام. پاها را به هم چسبانده‌ام و کجکی، این سوی برآمدگی کف تا کسی گذاشته‌ام. مثل خانم‌هایی که از روی عکس مجله‌های زنانه می‌نشینند.

همیشه توی مجله‌های زنانه، چندتا عکس می‌اندازند که در آن‌ها زنی، شلخته‌وار و زشت و زننده، نشسته است. و در تصویر آخری، همان زن، درست و مؤدبانه و مطابق با درس‌های آداب معاشرت، نشسته است. حالا من هم همان جور نشسته‌ام. مثل زن‌هایی که دامن تنگ و کوتاه می‌پوشند و حتی زیرش شورت هم نمی‌پوشند که دامن را خط نیندازد و بعد این جوری کجکی می‌نشینند و حتی روسری یا بلوز یا دستمالی روی پاها می‌اندازند که جاهای پد (یا خوب؟) شان پیدا نباشد.

جوان به راننده می‌گوید: «آقا، بعد از فوزیه کجا می‌روید؟»

راننده می‌گوید: «کجا می‌توانم بروم؟ یا باید مستقیم بروم یا

بیچم دست چپ.»

— خیابان تخت جمشید تشریف می‌برید؟

راننده محکم می‌گوید: «نه!»

من با ادب و احترام و تواضع بسیار، می‌گویم: «اگر مستقیم

تشریف می‌برید، برای بنده سعادت است که تا چهارراه کالج در خدمت‌تان

باشم.»

راننده پاسخی نمی‌دهد. خوشحالم که دست کم نه نگفته است.

می ایستد. یک افسر یا درجه دار جوان و لاغر اندام نیروی هوایی را سوار می کند که کیفی جیمزباندی (منتها مشکلی) در دست دارد. راننده خود را کمی جابه جا می کند. دختری زن جوان کمی چاق اندکی فربه بفهمی نفهمی تپل تپل هم اندکی به طرف راننده می سرد. جوان خود را به راحتی جا می دهد. مشکل، جادادن کیف است. در را می بندد. در درست بسته نشده. باز می کند و باز، می بندد. باز درست بسته نشده. بار دیگر باز می کند و محکم می بندد.

من که مثل خانم های آداب دان و معاشرتی، کج نشسته ام، برخلاف خانم ها، روی زانوهایم دستمال یا روسری نینداخته ام. کیف و کتابم را گذاشته ام. این کیف سال هاست که با من است. حالا دیگر بفهمی نفهمی کهنه شده. اما من و کیف هیچ کدام از رونمی رویم. رویش علامت «شرکت ملی نفت ایران» دارد. خیلی ها خیال می کنند کارمند شرکت نفتم. حقیقتش این است که چندسال پیش که هنوز معلم بودم، یک روز بچه ها را بردیم گردش علمی. (بچه ها هنوز به گردش های غیر علمی و بی سرخر خونگرفته بودند.)

سه تا معلم بودیم و شصت هفتاد تا شاگرد. بچه ها را بردیم پالایشگاه تهران. توی پالایشگاه که راهمان ندادند. یعنی اتوبوس دوری زد و راهنما توضیح داد که مثلاً آن ساختمان که آنجا می بینید و از دود کشش به جای دود، بخار بلند می شود، فلان جاست و فلان کار را می کند. بعد دم اتاق ماکت پیاده مان کردند و راهنما از روی ماکت، دوسه ساعتی توضیح داد.

بچه ها که پیش از آن خوشحال بودند که گردش علمی از سه چهار ساعت کلاس رفتن خلاص شان کرده است و دل شان را برای تفریح حسابی صابون زده بودند، توی لب رفتند. دبیر شیمی هم کسل شد، چه رسد به من که دبیر ادبیات بودم و درست به همان دلیل بچه ها

خودم را درگردش علمی جازده بودم.

خوبی‌اش این بود که دست‌کم ما معلم‌ها — سه‌تن بودیم — عاقبت به‌خیر شدیم و آخر سر به‌ما، سه‌تا کیف دادند. دوتا از کیف‌ها مشکی بود و یکی قرمز. شکل و شمایل آن یکی هم با مشکی‌ها فرق داشت. کیف قرمز را به‌خانم معلم شیمی دادیم. (آخر مدرسه دخترانه بود.) و کیف‌های مشکی را من و دیر دیگر برداشتیم. و تاموقی که در آن مدرسه بودم، همیشه کیف ما دوتا با هم عوض می‌شد. یعنی عوضی برمی‌داشتیم و بعد سرکلاس که درکیف را باز می‌کردیم، می‌دیدیم عوضی است. و یک شاگرد از کلاس من و یک شاگرد از کلاس او، راه می‌افتادند و وسط راه و کیف‌ها را معاوضه می‌کردند. مثل نمایندگان دول متخاصم که وسط پل مرزی اسرا را مبادله می‌کنند. باز جای شکرش باقی است که توی کیف هیچ کدام مان سرمرده نبود!

توی کیف من قابلمه‌ای است که غذای ظهرم در آن است. کلافه شدم از بس برای ناهار به «سوی‌دیک» رفتم و به‌جای غذا، حرص و جوش خوردم، یا به‌ساندویچ‌فروشی رود کی رفتم و همراه با غذا، به‌جای «کولا» — که سرشار از لذت و هیجان است و پر از لحظه‌های طلایی و آخرین کلام درلذت و نشاط — گرماخوردم. به خودم دشنام دادم که اگر شده از خانه نان و پنیر بیاورم، دیگر به‌چلو-کبابی و سلف‌سرویس و ساندویچ‌فروشی نروم.

وقتی که برای قابلمه غذا جا باشد، دیگر برای کتاب جا نیست. و کتاب، ناچار، بیرون مانده است. ده‌بار کتاب را باز می‌کنم که بخوانم، نمی‌توانم از دوسه خط اول جلوتر بروم. یاد آن روزها به‌خیر که از اقصی‌نقاط شرق تهران به‌اقصی‌نقاط غرب کرج می‌رفتم و برمی‌گشتم، همه‌اش هم با اتوبوس. (آن روزها خیلی هم در خط ترقی و تعالی نبودیم. اما دست‌کم مشکل ترافیک هم نداشتیم.) توی اتوبوس کلی کتاب

می‌خواندم. یک‌بار عاقل مردی که کنارم بود، پدرانۀ اندرز داد که:
«جانم، در اتوبوس کتاب نخوان، چشمت خراب می‌شود.»

گفتم: «از این خراب‌تر؟»

گفت: «بله، از این هم خراب‌تر.»

با خودنمایی، این شعر سعدی را برایش خواندم:

«دیده را فایده آن است که دلبر ببیند

ورنبیند، چه بود فایده بینایی را؟»

آن روزها من (و خیلی از همسن و سال‌هایم) سخت خودنما بودیم. اما دست کم ایمانی داشتیم. شاید خودنمایی ما، همان به نمایش گذاشتن ایمان‌مان بود. شاید همه آدم‌هایی که به چیزی ایمان دارند، خودنما باشند. اما همه خودنماها با ایمان نیستند. (مثل قضیه گرد، و گردو...)

آن روزها من عاشق کتاب بودم. (شاید هنوز هم باشم. اما مگر می‌شود در این قفس تنگ آهنین داغ که شش نفر در آن چپیده‌اند، عشق بازی کرد؟ یاد آن شوخی کهنه می‌افتم. یاد حرف زنی می‌افتم که به پزشک می‌گفت: دکتر شصت پام رفته توی چشمم. پزشک پرسید: چطور چنین چیزی ممکن است؟ زن گفت: اگر با تو هم توی فولکس-واگن عشق بازی کرده بودند، می‌فهمیدی که ممکن است! آن روزها می‌گفتند فولکس واگن. صبر حمت به فولکس واگن، حالا باید بگویند ژیان.)

بله، آن روزها من عاشق کتاب بودم. نمی‌دانم این سخن حکیمانه ابلهانه را از کدام حکیم ابله خودنمای بی‌ایمانی شنیده بودم که: «من به کتاب عشق می‌ورزم.»

عشق ورزیدن به کتاب هم کار چرندی است، مثل عشق ورزیدن به تلفنچی اداره، که وظیفه‌اش وصل کردن شماست به طرف مکالمه‌تان.

(گرچه همه ما برای وصل کردن آمده‌ایم، مخصوصاً این روزها، و گرچه بعضی‌ها با ظرافت وصل می‌کنند و بعضی‌ها که ناشی‌تر و بی‌دست و پاترند با خشونت، و گاه‌گند قضیه درمی‌آید، اما وظیفه شما وصل کردن نیست.) بله، کتاب هم باید شما را به چیزی یا جایی وصل کند، وگرنه به‌مفت هم نمی‌ارزد که عاشق کتاب باشید.

راننده ترمز می‌کند. افسر یا درجه‌دار جوان پیاده می‌شود و به جایش دختر دیگری سوار می‌شود. در را می‌بندد. در درست بسته نشده. باز می‌کند و باز می‌بندد. باز درست بسته نشده. بار دیگر باز می‌کند و محکم می‌بندد. دختر وسطی، که کمی چاق یا اندکی فربه یا بفهمی نفهمی تپل‌پل است، برای این که راحت‌تر باشد، دستش را از پشت دختر تازه‌وارد رد کرده و به لبه بالای پنجره گذاشته. می‌داند که دستش ابتدا خسته می‌شود و بعد خواب می‌رود و بعد خشک می‌شود و تکانش که بدهد، تیر می‌کشد و کفرش را درمی‌آورد.

یک‌بار (یک‌بار که چه عرض کنم، چندین و چندبار) این بلا سر خودم آمده است. منتها یک‌بارش بدتر بود. زن جوانی در صندلی عقب نشسته بود و بچه‌اش را راحت کنارش نشانده بود. مردی کنار او نشسته بود و من کنار مرد مچاله شده بودم. می‌خواستم راحت‌تر باشم. دست‌چپم را بالا آوردم. اما نمی‌توانستم دستم را از پشت‌مرد دراز کنم، چون به‌شانه خانم می‌خورد و سوءتفاهم می‌شد. (البته اگر جای دیگری بود، حسن تفاهم می‌شد!) ناچار دستم همان‌جور روی سینه‌ام خشک شد. پیاده که شدم، دستم مثل دست آدم‌هایی بود که تصادف می‌کنند و شانه و دست‌شان را چندماه‌گچ می‌گیرند و همان‌طور می‌ماند و خشک می‌شود.

چم نمی‌توانم بخورم. پای جوان به پای چپم فشار می‌آورد، پای مرد بچه‌دار به پای راستم. پستی برآمده صندلی به پشتم چسبیده.

کیف روی زانو هام است. جم نمی توانم بخورم. اما نمی دانم چرا دستم صندلی جلو را چسبیده. انگار می ترسم پرت شوم!

پاهایم عرق کرده، پشتم عرق کرده و خیس شده. عرق از گردنم سرازیر می شود و در پیراهنم فرو می رود. لبه کنم از لبه پیراهنم بالاتر آمده و گردنم را می ساید. از هیچ چیز بیش از این کفری نمی شوم که یقه کتم از یقه پیراهنم بالاتر بیاید و گردنم را بساید. اما تکان نمی توانم بخورم، چه رسد به این که دست کنم پشت پیراهنم را از زیر کمربند کمی بالا بکشم تا در نتیجه یقه پیراهنم هم بتواند اندکی بالاتر بیاید.

یادم می آید که در روز و روزگاران گذشته (خدا را شکر که آن روز و روزگاران، گذشته و اثری هم از آثارش باقی نمانده!) بله، در روز و روزگاران گذشته، برای رام کردن مردان سرکش (زنان سرکش را مردان خود با وسایل بهتری رام می کرده اند!) آن ها را در قفس تنگ آهنینی می انداختند و قفس را کم کم گرم می کردند تا آن که سخت داغ می شد. و مرد نگون بخت که ابتدا، مثل من، عرق از هفت بندش سرازیر شده بود، اگر سرسختی نشان می داد و نمی خواست آدم شود، پوست از پا و کله و تمام تنش کنده می شد.

خود را در همان قفس تنگ آهنین داغ می بینم. می خواهم فریاد بزنم. می خواهم خود را به بیرون پرتاب کنم. مگر می شود؟

شکنجه دیگر این بود که روی پیشانی محکومی قطره قطره آب می ریختند. و این کار که در آغاز مسخره می نمود، سرانجام به جایی می کشید که هر قطره مثل پتک بر پیشانی مرد می خورد و صدایش همچون صدای کر کننده ناقوسی در سر او می پیچید.

حالا بر شکنجه قفس تنگ آهنین داغ، آن صدای زجر آور و بی تاب کننده و تحمل ناپذیر هم افزوده شده: بوق اتوموبیل هایی که

از این سوی و آن سوی ما می‌گذرند، یا در جلو و پشت سر ما هستند، بوق و سر و صدای موتورهایی که جلو اتوموبیل‌ها می‌پیچند و کفرشان را همراه صدای ترمزشان درمی‌آورند، حتی صدای بوق خود ما، همراه با صدای رادیو که دارد آگهی‌های تجارتنی (بیخشید: پیام‌های بازرگانی) پخش می‌کند.

پیام‌های بازرگانی که به‌پایان می‌رسد، مطالب خیلی جدی شروع می‌شود. اما نمی‌دانم چرا بیخود و بی‌جهت، یکباره خنده‌ام می‌گیرد. به صدای بلند می‌خندم. مرد دست‌راستی با تعجب نگاه می‌کند. به او می‌گویم: «مرگ من گوش کن!»

جوان آراسته شیک‌پوش که سمت چپ من نشسته است، از پشت شیشه‌های قهوه‌ای عینک قهوه‌ای رنگش، با تعجب به من نگاه می‌کند. به او می‌گویم: «مرا کفن کردی گوش کن!»
راننده که از توی آینه نگاه می‌کند، خنده‌ام و نفسم با هم می‌برد. همه ساکتند و ناچار گوش می‌کنند یا می‌شنوند:

... برابر رهنمودهای داده شده، برای جلوگیری از ضایعات و کم‌کاری، در همایش بلندپایگان برای برنامه‌ریزی طرح زمان‌بندی شده مجتمع‌های مسکونی طبقات کم درآمد، تصمیم گرفته شد که طرح ضربتی کوتاه‌مدت مسکن که از اولویت خاصی برخوردار است، با مشارکت مردم، پی‌گیری شود. سپس طرح ضربتی بلندمدت مسکن، با خودیاری مردم، پس از گفت و شنود آزاد و انتقاد سازنده، برای برطرف کردن تنگناها و نارسایی‌ها پیاده شود. این طرح‌ها که با آینده‌نگری، فضای سبز کافی در آن‌ها پیش‌بینی شده، و از خود کفایی برخوردارند، هشتاد درصد مردم را

در سطح روستاها و هفتاد درصد آنان را در سطح شهرها،
زیر پوشش خود قرار خواهند داد...

فوزیه که می‌رسیم، راننده صدای رادیو را می‌برد که صدای
مسافران و منتظران را بشنود. نگه می‌دارد. مرد بچه‌دار پیاده می‌شود.
دختر کمی چاق اندکی قریه بفهمی نفهمی تپل پهل هم پیاده می‌شود
و به جایش دخترک لاغر ریزه ظریف استخوانی سوار می‌شود. در را
می‌بندد. در درست بسته نمی‌شود. باز می‌کند و باز، می‌بندد. بار دیگر
باز می‌کند و محکم می‌بندد.

راننده از جوان شیک و آراسته که می‌خواست به تخت جمشید
برود، می‌پرسد: «پیاده نمی‌شوید؟»

و جوان با تسلیم و رضا، پاسخ می‌دهد: «نه، مستقیم می‌روم.»
این جوان شیک و آراسته، مرا به یاد یکی از همکاران اداره ام
می‌اندازد. همکاری دارم که خانه‌اش نزدیک خانه ماست. اتوموبیل
دارد و به گفته خودش «از ارادت‌مندان» من است. می‌توانم هر روز،
خیلی راحت، با او به اداره بروم و برگردم. اما نمی‌دانم چرا از او خوشم
نمی‌آید.

سال‌ها پیش دوستی داشتم که حرف خوبی می‌زد. (یادش به خیر،
نمی‌دانم الان کجاست و چه می‌کند.) می‌گفت: «دیپلمه‌های طبیعی،
همین که در کنکور پزشکی قبول می‌شوند، همدیگر را دکتر صدا
می‌زنند، از میکرب احتراز می‌کنند و خواب بعد از ظهرشان ترک نمی‌شود.»
این همکار من هم شخص بسیار تر و تمیز شسته رفته منظم و
مرتبی است. از آن آدم‌های منطقی با برنامه. از میکرب احتراز می‌کند
و خواب بعد از ظهرش ترک نمی‌شود. حتم دارم اگر اسهال بگیرد،
می‌میرد. نه از بیماری، از غصه. از غصه این که چرا برنامه منظم

توالت رفتنش به هم خورده و نامنظم شده.

دوست دیگری داشتم (همان موقع که کرج می‌رفتم)، که برخلاف دیگران، هرگز با اتوموبیل همکاران و آشنایان به تهران نمی‌آمد. می‌گفت: «سوار اتوموبیل مردم که باشی، هر چرندی بگویند، ناچاری موافقت کنی و مثل بز، کله بجنبانی.»

حالا می‌فهمم با آن که حکیم نبود، چه حرف حکیمانه‌ای می‌زد. نمی‌خواهم پهلوی آدم تر و تمیز شسته رفته منظم مرتب منطقی با برنامه‌ای که از میکرب احتراز می‌کند و فرمان را هم با کلینکس می‌گیرد که نکند دستش آلوده شود و خواب بعد از ظهرش ترک نمی‌شود، بنشینم و هر چرندی گفت، گوش کنم و مثل بز، کله بجنبانم. عطایش را به لقایش می‌بخشم. بدتر از همه این که شش ماه امریکا رفته، حالا مرتب از امریکا و امریکایی‌ها تعریف می‌کند. یک بار که تصادفاً به تورش خورده بودم، برای این که من هم حرفی زده باشم، گفتم: «این ماجرا را شنیده‌ای؟ یک روز دوستی به یک امریکایی گفت: بیا امشب با هم برویم دریاچه قو. امریکایی پاسخ داد: عالی است، من ماهی‌گیری را خیلی دوست دارم!»

پشت سرش زدم زیرخنده. اما او بر و بر نگاهم کرد و گفت: «خب، چه ایرادی دارد. امریکایی‌ها از ماهی‌گیری خیلی خوششان می‌آید. من خودم که امریکا بودم، چندین بار با دوستان امریکایی‌ام رفتم ماهی‌گیری.»

فکرش را بکنید آدم چه حالی پیدا می‌کند. دلم می‌خواست در را باز کنم و خودم را پرت کنم بیرون. تحمل این قفس تنگ آهنین داغ، به مراتب آسان‌تر است.

مردی کنار من نشسته که کت و شلوار سفید تمیزی تنش است. با حسرت نگاهش می‌کنم. یکی از آرزوهایم همیشه این بوده است.

که کت و شلوار سفید بپوشم. اما مگر می‌شود؟ در این شهر باید هفت‌دست لباس داشته باشی و پول مفتی (غیر از پول مفت هفت‌دست لباس) که به لباس شویی بدهی. بعد با خیال راحت (یا ناراحت) روزی یک‌دست لباس سفید بپوشی. هفت‌روز هفته را لباس سفید بپوشی.

راننده دوباره رادیو را روشن می‌کند. گوینده دارد دربارهٔ هویت ملی و اهمیت آن حرف می‌زند. اگر مثل سابق معلم بودم (راستی چرا نگذاشتند دیگر معلم باشم؟ گفتند یا روعقلش پارسنگ برمی‌دارد، می‌رود سر کلاس کس شعر می‌گوید! انگار خودشان نمی‌گویند! گرچه کس شعر هم انواع و اقسام و خوب و بد دارد. خودم را زدم به دیوانگی که از شرشان راحت باشم، آن‌ها هم باورشان شد!)

اما می‌دانید از چه روزی مخم عیب کرد؟ (اگر عیب کرده باشد) یک‌روز که سخت شتاب داشتم، منتظر تا کسی ایستاده بودم. تا کسی‌ها می‌آمدند و می‌گذشتند و در همان حال کمی آهسته می‌کردند و مقصدم را می‌پرسیدند و شنیده و نشنیده باز تند می‌کردند و می‌رفتند، کفرم بالا آمده بود. به زمین و زمان بد می‌گفتم که یک تا کسی خالی جلو پایم ترمز کرد و راننده پرسید: «کجا؟»

من که از این همه پررویی پاک دیوانه شده بودم، گفتم: «سرقبر بابات!»

راننده نه‌خشمگین شد، نه پاسخ داد. فقط در را باز کرد. سوار شدم. راه افتاد و... در دسرتان ندهم، نیم‌ساعت بعد مرا جلو در بهشت‌زها پیاده کرد و گفت: «قبر بابام اینجا است!»

و تا آمدم به‌خودم بجنبم، هفت هشت‌تومانی از من گرفته بود و به‌چاک زده بود. و من همهٔ این راه را پیاده برگشتم و تمام مدت به‌همه کس و همه چیز، به‌خودم و راننده، به‌زمین و زمان دشنام می‌دادم و ناسزا می‌گفتم. بله، مخم از همان روز باید عیب کرده باشد، باید

تکان خورده باشد، باید ترک برداشته باشد. (چه می‌دانم دیگر چه بلایی سرش آمده.)

باری، اگر مثل سابق معلم بودم، به بچه‌ها، برای انشا همین موضوع را می‌دادم. و حتماً با استعدادترین شاگرد کلاس، چنین انشایی می‌نوشت:

گوشت استرالیایی، نخود لویای ترکیه، پیاز هندی، سیب‌زمینی پاکستانی، برنج امریکایی، روغن ایتالیایی، پنیر بلغاری، مرغ هلندی، کره دانمارکی، پرتقال اردنی، موز افریقایی، سیب لبنانی و تخم‌مرغ و جوجه اسرائیلی مرا قادر می‌سازند که هویت ملی خود را حفظ کنم و به افتخارات با شکوه گذشته، پیشرفت‌های معجز‌آسای کنونی، و چشم‌انداز روشن آینده بیندیشم و وظایف ملی و میهنی خود را از یاد نبرم.

البته من هم برای این که اظهار نظر آقا معلمانه‌ای کرده باشم، با لحن «پیر در خشت خام آن بیند» (پیر با آن چشم‌های کورم‌کوریش به هرچه نابد ترش می‌خندد که در خشت خام آن بیند، درآینه‌اش زورکی می‌بیند!) می‌گفتم: «جوان، کجای کاری؟ با این همه طوطی و عنتری که خودمان داریم، باز از فرنگستان طوطی و عنتر وارد می‌کنیم.» و بعد هم یک صفر کله‌گنده براش چاق می‌کردم. و گرنه کلک هردومان‌کننده بود. خب، چه می‌شود کرد. درست است که استعداد نور چشم مردم را نباید کور کرد، اما استعداد زیاد هم مثل زرنگی زیاد (و هر چیز زیاد، مثلاً هوش زیاد، البته غیر از پول زیاد) جوانمرگی می‌آورد. و صد البته من دلم نمی‌خواهد یکی از شاگردانم جوانمرگ

شود. بهتر است خوشبخت و عاقبت به خیر و پیر شود و بچسبد به آب باریکه و علف یخ زده.

گرچه تشویق مؤثرتر از انتقاد است، گاهی هم باید انتقاد کرد. تازه انتقاد هم باید یا سازنده باشد یا کوبنده، نه الکی و هوایی. گوینده دارد وضع هوا را می گوید: ... یک جبهه هوای گرم از عربستان... (گرچه ممکن است بگویند تحت تأثیر تبلیغات سوء و مغرضانه شاگردم قرار گرفته ام، با این همه ناچارم بگویم که:) بامزه است، نه؟ در این روز و روزگار همه چیزمان از خارج وارد می شود، حتی هوا: هوای سرد از سیبری می آید و هوای گرم از عربستان. حتی بیماری: وبا از پاکستان می آید و آنفلونزا از هنگ کنگ و گریپ از ژاپن! مثل سوزاک و سفلیس که از آمریکا آمدند.

تازگی ها، مثل امریکایی ها، بیماری «ترین» گرفته ایم. دوست داریم همه «ترین» ها ما باشیم یا مال ما باشد. چند روز است که مثل ماهی توی تابه داریم جلز و ولز می کنیم، آن وقت دل مان خوش است که گرم ترین پایتخت دنیا را داریم. زیاد هم بدنیست. من هم بدم نمی آید که «ترین» باشم. حتی اگر به من بگویند ابله ترین یا دیوانه ترین آدم روی زمین.

یک ترمز ناگهانی چرتم را می برد. چشمم به دخترک لاغر ریزه ظریف استخوان که جلو نشسته است، می افتد. مدتی نگاهش می کنم و ناگهان دلم می خواهد میان بازوانم بگیرمش و چندان بفشارمش که صدای خرد شدن استخوان های ترد و نازکش را بشنوم. در این کار، هیچ میل و هوسی نیست. وحشی گری و درنده خوئی است. بیمار شده ام؟ سادیست شده ام؟ (یا به قول امروزی ها: دیگر آزار) آنچه مسلم است،

بیمارم، اما بیماری‌ام مازوخیسم (یا به قول امروزی‌ها: خودآزاری) است، نه سادیسم. وگرنه خود را از این قفس تنگ آهنین داغ، به بیرون پرتاب می‌کردم.

اما نمی‌توانم. اینجا اسیرم. مثل اسیران اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها. مثل ندارد. اسیر اردوگاه مرگ نازی‌ها هستم. ما را درون کامیونی که هیچ روزه‌ای به‌خارج ندارد، ریخته‌اند و به‌جنگل دوردستی برده‌اند. خوشبین‌ها می‌گویند برای کار اجباری، ازبام تا شام. (دست کم جیره مختصری خواهند داد.) و بدبین‌ها عقیده دارند: برای تیرباران شدن.

اما هیچ یک از این دو نظر درست از کار در نمی‌آید. آنچه واقعیت دارد، این است که لوله‌اگزوز کامیون، در اتاقک دربسته عقب، گشوده می‌شود و دود کشنده موتور را به آنجا می‌فرستد. ما ابتدا به‌سرفه و تنگی نفس می‌افتیم و بعد سگ کش می‌شویم.

خصلت نازی‌ها این است که آدم را سگ کش کنند. حتی یک مرگ فوری و راحت را از آدمی دریغ می‌کنند.

اگر قرار است بمیرم، دلم می‌خواهد که یکباره، همچون تکه دینامیتی، منفجر شوم. یا همچون دسته‌ای کاغذ آغشته به بنزین، گر بگیرم و بسوزم و تمام بشوم. اما حالا مثل تکه یخی که در تابه داغ بیندازند، دارم قطره قطره آب می‌شوم. یا از آن بدتر، مثل تکه یخی که در تابه‌ای پر از روغن داغ بیندازند، جلز و ولز می‌کنم و بافریاد و سر و صدا (هیاهوی بسیار برای هیچ)، با زجر و عذاب، آب می‌شوم. حتی مرگی سریع و آسان، از من دریغ می‌شود. درون قفسی تنگ و تاریک و داغ، میان دود سیاه سمی بدبو، اندک اندک سگ کش می‌شوم.

یکباره به خود می‌آیم. پشت چراغ قرمز ایستاده‌ایم و کامیونی

لوله‌آگزوزش را جلو پنجره باز گرفته است و دودش را به درون می‌دمد. قفس کوچک ما، درون قفس سبزرنگ بزرگی که دیوارهای بلندی دارد، اسیر می‌شود. اما سرانجام، دیوارهای بلند قفس سبزرنگ، از هم می‌شکافد و ما راهی به بیرون می‌جویم. اگر از رنگ سبز همیشه تازگی و طراوت و خنکی می‌بارد، این بار، آتش دوزخ می‌ریزد. گویا ما دوبار بدقبالیم که در زندانی مضاعف گرفتار شده‌ایم. یاد سخن دوتن می‌افتم که روزی از تیره‌بختی خود می‌نالیدند. سوار که شدند، درست جایی نشستند که آفتاب بر آن تائیده بود و سخت سوزانش کرده بود.

یکی از آن‌ها که می‌خواست ادبی حرف بزند (چه می‌دانم، شاید هم مثل من ادبیات چی بود.) نالید: «بخشکی شانس! تا کسی هم که سوار میشیم، منطقه حاره‌ش نصیب من میشه!»

دیگری که بی‌ادب‌تر بود، غرید: «آخه اینم شد زندگی؟! آدم تا کسی گیرش نمیاد، کونش می‌سوزه، گیرش میاد، باز کونش می‌سوزه!» اتوموبیل ترمز که می‌کند، از ترمز صدای سوت بلند کشیده‌ای برمی‌خیزد. اگر راننده ویرش بگیرد و پی‌درپی ترمز کند و ترمز را رها کند، ترمز مثل بلبل چه‌چه می‌زند. (ترمز ما از ترمزهای جدید نیست که چه‌چه می‌زنند. ترمز ما از زور بدبختی و بی‌نوایی است که چه‌چه می‌زند. مثل بلبل گرفتار در قفس) اما ترمزی که مثل بلبل چه‌چه بزند شاید هم هوس کند که مثل پرستو پرواز کند. آن وقت چه خاکی باید به سر ریخت؟

نکند دیوانه شده‌ام؟ کاش دیوانه شده باشم. اما هنوز آن قدر عقل برایم مانده که حس کنم هنوز به اندازه کافی ابله نشده‌ام. در روزگار گذشته می‌گفتند: «یک‌جو عقل بهتر از یک‌ده شش‌دانگ.» حالا باید بگویند: «یک‌جو دیوانگی بهتر از یک شهرک نوساز.»

شاید هم به جای یک‌جو، یک خروار دیوانگی داشته باشم. اما

یک جو عقل بیمار آن وسط است که کار را خراب می‌کند. تیره‌بختی من هم از همان است که مثل آفت در آن یک خروار دیوانگی می‌افتد و آن را فاسد می‌کند، تباه می‌کند، به عقل بدل می‌کند.

قفس تنگ آهنین داغ، اوج می‌گیرد و از پل آهنی زشت بدشکل بی‌قواره داغ بالا می‌رود و درست در بالای آن، در بلندترین نقطه آن، میان قفس‌های دیگر، که شکبیا یا ناشکبیا منتظر فرود و فرارند، گیر می‌افتد و از حرکت باز می‌ماند.

حالا که قفس تنگ آهنین داغ ما بالای این پل آهنی زشت بدشکل بی‌قواره داغ لعنتی، میان صدها قفس دیگر، گرفتار شده و تکان نمی‌خورد؛ حالا که دم آهن تفته، سر و ته‌مان را یکسان می‌سوزاند و می‌آزارد، دلم می‌خواهد خود را به بیرون پرتاب کنم و از بالای بلندترین نقطه پل، سر خم کنم و فریادم را به سر آن‌ها که دارند حلزون‌وار از زیر پل می‌گذرند، تف کنم: «آهای، بزمجه‌ها، سوسک‌ها، خرخاکی‌ها، خرچسونه‌ها، کرم‌ها! بیایید، محض رضای شیطان، برای یک روز هم که شده، مرد و مردانه، مثل آدم، زندگی کنید، بعدش هم مرد و مردانه، مثل آدم، بمیرید!»

اما مگر می‌توانم؟ مگر جرأتش را دارم؟ از فکرش هم بند بند تنم می‌لرزد. تیره پشتم تیر می‌کشد. مگر من بیچاره که هستم جز یکی از همین بزمجه‌ها، سوسک‌ها، خرخاکی‌ها، خرچسونه‌ها و کرم‌ها؟ نمی‌دانم چند ثانیه یا چند دقیقه یا چند ساعت یا چند روز یا چندماه یا چندسال یا چند قرن می‌گذرد تا عاقبت حلزون‌وار به راه می‌افتیم. (این هم از آن سخنان حکیمانه ابلهانه مشهور است که برای تاریخ، قرن در حکم ثانیه است! این تاریخ لعنتی تا بیاید یک چشم به هم بزنند، میلیون‌ها آدم نازنین هفت کفن پوسانده‌اند!) از این همه دود و گرما، سرما خورده‌ام. آب از بینی‌ام راه افتاده.

حالا اگر بروی پیش دکترها و جوجه دکترها، می‌گویند «آلرژی» است. قدیم می‌گفتند خر تب می‌کند. طفلی خر. تب کردنش مهم نیست. درجه گذاشتنش مهم است. لابد باید درجه نشکن باشد وگرنه خریش گل می‌کند و درجه را می‌شکنند. یا باید درجه را به جای گذاشتن در دهانش، فرو کرد تو ماتحتش. و اگر انجمن حمایت حیوانات اعتراض کرد، باید پاسخ داد که: آبی! (آخر زن‌ها ناز کدل‌تر و حیوان دوست‌ترند.) این بلایی است که خودت سر بچه آدمی زاد درمی‌آوری، خر که جای خود دارد.

خر تبم گل می‌کند و دستم را بالا می‌آورم که آب بینی‌ام را پاک کنم. بوی گند نفت به دماغم می‌خورد. دستم بوی نفت می‌دهد. پول‌هایم بوی نفت می‌دهد. خدا کند دست کم غذایم بوی گند نفت نگرفته باشد. همین امروز صبح بود که نفتی، نفت آورد. (پیش از آن بود که غذا را در ظرف بریزم یا بعد از آن؟ اگر پیش از آن بود که غذا هم حتماً بوی نفت گرفته است.)

نفت خریدن در گرمای تابستان هم کار مسخره ابلهانه‌ای است. نه مسخره‌تر و ابلهانه‌تر از کارهای دیگر، این نفتی ما هم پیرمرد عجیبی است. می‌گویند در نفت آب می‌ریزد. خب بدبخت چه بکند؟ نفت را می‌خرد لیتری دوربال و نیم و می‌فروشد لیتری سه‌ریال. از هر لیتر، فقط ده‌شاهی گیرش می‌آید. (راستی سکه ده‌شاهی دارید؟ کلکسیونرها خوب می‌خرند. خودمانیم، چند وقت است که سکه ده‌شاهی زیارت نکرده‌اید؟)

چه حرف‌ها می‌زنی! نفتی فقط ده‌شاهی گیرش می‌آید! پس می‌خواستی ده‌میلیارد دلار گیرش بیاید؟ نفت می‌فروشد، نفت بی‌قابلیت با آن بوی گندش، اسکای‌هاوک و بلاک‌کت و آواکس که نمی‌فروشد.

این فکر و خیال‌های بی‌سرت و ته، سرت را بخورد، حالا با این بوی گند چه می‌کنی؟ هرچه هم با صابون نخل و زیتون بشویی، «بوی دست تمامی مردم شهر» را نمی‌گیرد. یعنی، راستش را بخواهی، الان «بوی دست تمامی مردم شهر» را دارد. تمامی مردم شهر هم، مثل تو، پول‌شان، دست‌شان، غذاشان همین بوی گند را می‌دهد. کاش این چاه‌های لعنتی می‌خشکید و راحت می‌شدیم و می‌نشستیم سرفرصت به حساب‌هامان می‌رسیدیم که کی هستیم و چه غلطی خیال داریم بکنیم. خودت چند لحظه دیگر چه غلطی می‌خواهی بکنی؟

پشت چراغ قرمز کالج که می‌ایستیم (آرزو به دلم مانده یک‌بار این چراغ لعنتی سبز باشد!) یک‌باره به فکر پول می‌افتم. دست در جیب می‌کنم. وای! خدا! یک پنج‌تومانی دارم و یک پنجاه‌تومانی! اگر کرایه از پنج‌تومان بیشتر شده باشد، چه خاکی به سر کنم؟ پنجاه‌تومانی بدهم؟ مگر از عمرم، از جوانی‌ام سیر شده‌ام؟ وای! خدای بزرگ! خودت رحم کن! معجزه‌ای کن و این بنده‌گناه‌کار روسیاهت را نجات بده! نذر می‌کنم که نه با پای پیاده، بلکه با جامبو جت به زیارت خانه‌ات بیایم. (اگر قرعه به نامم اصابت کند و جزو سهمیه منظور شوم.) آن سوی چهار راه، با ترس و لرز می‌پرسم: «قربان، چقدر تقدیم کنم؟» (اگر از این‌ها بودم که مرض — بیخشید: بیماری — «پارسی سره» حرف‌زدن دارند، می‌گفتم: سرورگرامی، چه اندازه پیشکش کنم!) راننده حرفی نمی‌زند. پیش خود می‌گویم: «پنج‌تومانی را می‌دهم و پا به فرار می‌گذارم.»

صبر می‌کنم تا همسایه‌ام، همان که کت و شلوار سفیدپوشیده، پیاده شود. پنج‌تومانی را می‌دهم و تند پیاده می‌شوم. دارم درمی‌روم که صدای راننده می‌خکوبم می‌کند: «آقا! حضرت آقا!» مگر جرأت دارم فرار کنم؟ مگر می‌توانم خود را به نشنیدن بزنم؟

مثل خرگوشی که به سوی افعی یا مار بوآ (چه می دانم به سوی کدام پدرسگی) کشیده می شود، به سوی راننده می چرخم. سکه ای کف دستم می گذارد و می گوید: «بقیه پول تان».

نفسی از سر آسودگی می کشم و می گویم: «بی نهایت متشکرم، لطف کردید، بنده نوازی فرمودید.»

مانند کریستف کلمب که وقتی به ارض جدید رسید (گرچه خیال می کرد به ارض قدیم رسیده، متتها از عقب.) زانو زد و خاک را بوسید، می خواهم زانو بزنم و خاک پیاده رو چهار راه کالج را ببوسم. اما می ترسم مردم خیال کنند دیوانه ام. (هه! خیال!)

دوپا دارم و دوپا هم نمی دانم از کدام بدبخت بی نوایی وام می گیرم (بیست ساله، با بهره شانزده درصد) و به سوی اداره، به سوی اتاق خنک و خلوت اداره (که از ریختش، از جزء جزء اسباب و اثاثه اش، بیزارم و چشم دیدنش را هم ندارم)، خیز برمی دارم. بله، در جهنم مارهایی هست که آدم از شرشان به اژدها پناه

می برد.

از همین نویسنده

منتشر شده:

مردی در قفس

اسیر خاک

پیاده شطرنج

متاره‌های شب تیره

یادداشت‌های شهر شلوغ

پول، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها

اندوه سترون بودن

سفر به بیست و دو سالگی

گردآوری:

اندوه بی‌پایان (برگزیده چند داستان از نویسندگان

ایرانی و خارجی همراه با تفسیر و توضیح)

منتشر شده است:

تلخون

صمدبهرنگی

تلخون، مجموعه ده قصه است: تلخون، قصه آه، آدی و بودی، به دنبال فلک، بز ریش سفید، گرگ و گوسفند، موش گرسنه، بی نام، عادت، پوست نارنج.

تلخون، هفتمین و آخرین دختر يك تاجر است. در محیط خانوادگی تاجر روابط افراد و اصول عقاید آنان بر موازین مناسبات سرمایه داری متکی است. قصه تلخون در بافت کلی از ادب عوام متأثر است.

شخصیتهای قصه، اغلب در بسی خبری و بی دردی بسر می برند و فریفته ظاهرند ولی تلخون که اندوه فرزاندی و جدان بیدارش را جلا می دهد، به گنجینه و ایمان دست یافته است و از غنای فکری برخوردار است. گویی تلخون دردنیای دیگری زندگی می کند و راه و روش زندگی او و شیوه اندیشه اش از دیگر خواهرانش حتی از دیگر افراد جامعه اش جداست: تلخون به هیچ يك از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر يك ادا و اطوارهایی داشت، تقاصاهائی داشت. نام تلخون خود روشنگر زندگی اوست. این قصه نیز گوشه هایی از زندگی خود صمد را نشان می دهد با این تفاوت که چون این قصه درون مایه فولکلوریک دارد، به همین سبب در کارهای تلخون نوعی عیارپیشگی دیده می شود و تلخون از ویژگیهای انسان برتر یا فوق انسان برخوردار است ولی هیچ وقت به حماقت، بی دردی، و ابتذال، که دیگر خواهرانش مبتلا هستند، تن در نمی دهد. ذوق و برق زندگی متجملانه و اشرافی نمی تواند او را بفریبد، برنده ترین سلاح زمانه ثروت و سرمایه توانایی اسارت او را ندارد.

تلخون، خواهان، يك چکه اشک چشم و يك قطره خون دل است. پای بند یار و دیاری نیست، پیوسته در حال گشت و گذار است و به جنگ پستیها و پلیدیها می شتابد و در رهایی بسی گناها نسی که در جنگ دامنشان زشت سیرت اسیرند، می کوشد. و همیشه نیرو و استعدادش را صرف کشف حقیقت می کند.

اندوه بی پایان و چند داستان دیگر

انتخاب و مقدمه و توضیحات از، فریدون تنکابنی

اندوه بی پایان و چند داستان دیگر، پنج داستان کوتاه، و برگزیده‌ای از هنرچست تولستوی را در برمی گیرد. داستانها عبارتند از: داش آکل (صادق هدایت)، بچه مردم (جلال آل احمد)، پرنسپ عالی (سان دردا)، جنگ (میلوان جیلاس)، اندوه بی پایان (ماکسیم گورکی).

گردآورنده در پایان هر يك از داستانها توضیح روشنگرانیه‌ای آورده است. و در پیشگفتار، داستانهای این کتاب را داستانهای تکاندهنده نامیده است. زیرا جذبۀ درونی این گونه داستانها فعالیت فکری انسان را افزونتر می کند و خواننده را به اندیشه وا می دارد. چنانچه این داستانها از مسائل عام بشری—از جمله فقر، جنگ، نگون بختی و نیک بختی، چسبایی و چگونگی زندگی، دروغ و حقیقت، ترس و شهوت، زشتی و زیبایی، بدی و نیکی، پلیدی و پاکی، کینه و عشق و سرانجام، مرگ— ترکیب یافته است. نخستین داستان انتخابی، داش آکل است و آخرین اندوه بی پایان.

داش آکل جاهلی معمولی و لی جوانمرد و نیک سرشت است؛ در مقابل او رقیبش کاکارستم آزمند و رشک آلود و تنگ چشم است و این دو همانند نیکی و بدی پیوسته در پیکارند، اتفاق را حاجی صمد—از توانگران شیرازی— رخت مرگ می بندد و با وصی قرار دادن داش آکل اختیار تمام دارایی و سرنوشت دختر جوانش، مرجان، را به دست او می سپارد. داش آکل در نخستین نگاه به مرجان دل می بازد و لی عشقش را نهان می دارد. زیرا ازدواج با مرجان را به حساب ناجوانمردی و نمک به حرامی می گذارد و سرانجام پس از هفت سال زندگی پر زخمی پس از شوهر دادن مرجان، داش آکل به ناامیدی محض می رسد. حساب دارایی حاجی را راست و درست تحویل می دهد و کالبد بی جانش مستانه در محله سردزک به پیشواز مرگ می رود و با ضربه ناجوانمردانه کاکارستم از غم عشق مرجان می رهد. همتی داش آکل که آمیزه‌ای از ایثار و عفت بود، پس از مرگ با چهره قهرمانانه‌ای توله دیگری می یابد. مرجان از زبان طوطی پیغام عشق داش آکل را در می یابد و به آزادگی و عظمت روح داش آکل بیش از دیگران پی می برد و اشک از چشمانش سرازیر می شود.

اندوه بی پایان داستان درد آلود زنی است جذامی و فقر زده و به رسوا کشیده‌ای به نام خرولیخا ماشاکا که با لیونکا، پسر افلیچش در زیر زمین نمناکی بسر می برد. لیونکا پسر زیبارویی است با چشمانی رؤیایی که حاضر است يك چشمش را بگیرد و پاهایش را به او پس بدهند. او در دردناکترین لحظه‌های زندگی خود شاهد تن—فروشی مادرش است. از طرفی او خیلی تنهات و همبازیهایش حشرانند و حسرت دیدار دشت و صحرا را در دل دارد. پدرش سردفتر پیری بوده و مادرش در خانه او خدمتکاری می کرده، پسر مرد با مرگ ناگهانی تنها پاشان گذاشته است.

داستان را وجدان بیدار رنجبران باز می گوید، کارگر راستینی که در شب اندوه—اندودی، زن را از میان لایولجن بیرون می کشد و بدون اعتنا به حرفهای پاسبان پیر به خانه اش می رساند و با ماجرای درد آلود آن زن و فرزند دلپندش— که صادقانه به او عشق می ورزد— آشنا می شود و در شب دیگری با آوردن هدیه‌هایی موجب شادی پسر و مادرش می شود. ولی اقدام او تنها درمان اصلی دردها نیست بلکه با خیزش دهقانی که با خنده زهر آلود و تمسخر آمیزی بر لب، در وسط ماجرا خود را به خواب زده بود، کارها به سامان می گیرد.

شبهای دوبه‌چی شامل هشت داستان کوتاه است. این نخستین مجموعه داستان کوتاه ناصر مؤذن است، محیط جغرافیایی داستانها، جنوب ایران است، سرزمین رودخانه پر آب کارون، کشتی، لنج، دوبه، نفت و رنج. نویسنده سعی کرده است تا از میان عوامل ظاهری رفاه کاذب زندگی غربی - که خصوصاً در این منطقه از میهن مایدان تظاهر می‌شود - راهی به سوی مراکز زحمت و عرق‌ریزان بگشاید. به‌خلوت شبهای ناطوری «دوبه‌چی» راه می‌برد. «دوبه‌چی» در اطاقک خویش تنهاست و وقایع گوناگونی از ذهنش می‌گذرد. «عبد» ماهیگیر پیر و از کار افتاده به دیدارش می‌آید، اما در دل، توطئه‌ای علیه او دارد، آیا از فقر انتظاری بیش از این می‌توان داشت؟ فقر فساد می‌آورد و «عبد» که دوست صمیمی «دوبه‌چی» است علیه او توطئه می‌کند تا «دوبه» را ببرند. «عبد» در يك جای داستان با اندوه می‌گوید که کاش ماهی می‌شد و قلابی پراز طعمه به‌سویش می‌آمد، شکمی از عزا در می‌آورد آنوقت چه‌بآه که حلقومش بدرد و به چنگ صیاد بیفتد.

در یکی دیگر از داستانهای این مجموعه به نام «نبی که شیر داشت»، نویسنده، یکی از کارگران صنایع نفت جنوب را تصویر می‌کند. «شیر» کارگر شرکت نفت، سرشار از دردهای بی‌شماری است که سرچشمه آن در فقر و اجبار است. او يك روستایی است که به این منطقه صنعتی آورده شده و در چنبره روابط اداری و صنعتی گرفتار آمده است. کار و محیط یکتواخت زندگی، دردهای ناشناس و بی‌شماری که ریشه در هجرت وی، از روستا به شهر دارد، او را به میخوارگی کشانده است. تسکین تلخیهای خود را در زلال تلخ عرق می‌جوید. در فرجام کار، روی مسیری از لوله نفت به محراب شعله‌ور و سوزانی می‌رسد و در آن سقوط می‌کند و خاکستر می‌گردد. در داستان «ساندویچ»، نویسنده به شرح زندگی کودکی می‌پردازد که گرسنگی، وی را وادار می‌دارد تا از مغازه ساندویچ‌فروشی، روزانه، ساندویچی برباید. ساندویچ‌فروش جریان را به پاسبان پست می‌گوید و وی به تعقیب کودک می‌پردازد و در نتیجه به‌همراه کودک توی شط می‌افتد و هر دو از بین می‌روند. در این داستان نیز فقر است که به جنایت می‌انجامد و موجب مرگ کودک و پاسبان می‌شود. در داستان «عیان اسکله‌ها» نویسنده تا اندازه‌ای به فرم توجه دارد، گرچه در این داستان نیز مضمون اصلی دزدی و جنایت است، ولی بیان داستان صراحت و روشنایی بیان «شبهای دوبه‌چی» را ندارد.

در داستان «نوبت شب» گوشه‌ای از جنایات بیگانگان در زمان تسلط بر صنایع نفت ما، بر ملا می‌گردد. صحنه‌های تأثرانگیز مشق کارگر همچون عنصر تراژدی یک داستان را قویتر می‌سازد. در همین زمینه داستان دیگری به نام «هر روز اواخر غروب» آمده است که به کسالت و پبهودگی زندگی يك خانواده کارمندی شرکت نفت می‌پردازد. داستان «گذار» نیز در همین زمینه است.

سووشون

سیمین دانشور

محل ماجرا شهر شیراز است و سرآغاز واقعه مجلس عقدکنان دختر حاکم، زری و یوسف زن و شوهری هستند که پایه‌های دیگر آدمهای داستان در سراسر کتاب ظاهر می‌شوند. در این داستان بلند، زندگی مردم روزگار ما از دیدگاهی ویژه بررسی می‌شود. سووشون شیوه اندیشه نویسنده را در باب مسائل روزگارش بخوبی می‌نماید.

در زمان سووشون به آرمانهای زن خوب و وفادار و به محبت و ایشار او ارج گذارده می‌شود. به واقعیت‌های روابط زن و مرد ایرانی و به فلسفه و شناخت این مسئله ضروری باتنی و هوشیاری نگریسته می‌شود.

دید و داور نویسنده درباره مردم شیراز و آداب و رسوم و گفته‌ها و گذران و شیوه زندگی آنان ستودنی است و کتاب از غنای فرهنگی بومی برخوردار است. آدمهای داستان از قبیل زری، یوسف، مستر زینگر، ملک‌ماهون، عزت‌الدوله، فردوس، فتوحی، خسرو، سهراب، ابوالقاسم خان و عمه بامهارت و زبردستی برگزیده شده‌اند. ویژگی‌های رفتاری و اخلاقی آنان کاملاً ملموس و عینی توصیف شده است و شاید علت عمده دلنشینی این رمان پروراندن شخصیت است. سووشون،

آمین‌های از زندگی خود نویسنده تواند بود و نیز شرح حوادثی که در جامعه رخ داده و به نحوی شوهر در آن وارد شده است. ماجراهای زمانه نویسنده را به بیرون از رویدادهای شهر خود برده است و حوادث شهر شیراز را به تلخ کامیهای تاریخ پیوند داده است. بررسی و بازگویی او نگاه یک نویسنده مؤول و آگاه به محیط و مردم است که توانسته است مسائل اجتماعی از قبیل: جنگ، بهره‌کشی، درگیریهای قبیله‌ای، ستیزه جویهای داخلی، اسطوره سیاوش و آئین سووشون و دیگر موضوعها را به جای خود در داستان بگنجانند و به جزئی‌ترین و فرعی‌ترین اشاره‌ها جان و جلوه‌ای تازه ببخشد.



فی‌هده‌المعلومه کریم کشاورز

شاید برای بسیاری کسان از نسل جوان مملکت انتشار مجموعه داستانهای کوتاه از کریم کشاورز شگفت‌آور بود. چرا که کشاورز با ترجمه‌های فاضلانه و مؤثر خویش شهرت یافته است، آنهم بیشتر در زمینه تاریخ. شاید بدین سبب بوده است که نویسنده در یادداشت کوتاهی بر مجموعه می‌نویسد: «... این داستانها مربوط به زندگی مردم آن زمان است - بطور کلی - نه تاریخ آن زمان.» اما با اینهمه ضمن مطالعه داستانهای این مجموعه، خواننده به‌طرزی عمیق و ملموس با اوضاع و احوال اجتماعی - تاریخی دورانی که داستانها در آن روی می‌دهد، آشنا می‌گردد. مثلاً در داستان «حضرت اشرف» بدنه‌ستانهای حکام شرعی و حکومتی، که در میانه آن مردم تهیست، رعایا، صاحبان کوچک حرفه و کاسبهایی که پشتشان به مقامی گرم نیست، قربانی می‌شوند. مثلاً زن و بچه صغیر «محسن محمد تقی»، آهنگر متوفی، که حضرت اشرف نقشه کشیده است بر روی اموال او - که کفاف قوت لایموت آنها را هم نمی‌کند - دست بگذارد. راوی داستان - عطار سرشناس شهر - که خود نیز دارد قربانی آزمندی حضرت اشرف می‌شود، با توصیه‌ای از جانب «جناب آقا سیدیحیی» به حضرت اشرف، از این دام می‌جهد. داستان «حضرت اشرف» این مناسبات - بدنه‌ستان حکام شرعی و حکومتی - را به شیوه‌ای ارگانیک، منطقی و منطبق با واقعیات جاری زندگی بیان کرده است، همچون خود زندگی.

زبان مجموعه فی‌هده‌المعلومه، زبانی است ساده، صحیح و بدون تعقید. زبان محاوره‌ای آن، از نظر تاریخ ادبی، با زمان وقوع رویدادها مطابقت دارد، چرا که جزو تجربیات نویسنده است و از متون ادبی آن دوران اقتباس نشده است. در داستان «صغری» که زمان جریان واقعه، معاصر ماست، زبان محاوره آن نیز بیشتر از «حضرت اشرف» شکسته است و رنگ و بوی محلی (یزدی) به خود می‌گیرد. و ما شاهدیم که این شکل بیان محاوره‌ای تا به امروز چه مسیری را طی کرده است. به جرأت می‌توان گفت که داستانهای دهگانه مجموعه فی‌هده‌المعلومه، اثر کریم کشاورز، گرچه معدودند، در روند تکاملی قصه‌نویسی ایران، با توجه به تاریخ انتشار نخست آنها، نقش قاطع خود را ایفاء کرده است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران - شاه‌رضا - اول وصال شیرازی - شماره ۳۸ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

مسلمان خوانندگان با آثار قبلی فریدون تنکابنی، چه نوشته‌ها و مقاله‌های جدی و چه داستانهای طنز آمیزش آشنا هستند. طنز تنکابنی شیرین، دلچسب و کوبنده است. همچون تیغ تیزی است که از طول و عرض براندام ابتذال فرود می‌آید و برشهای آن را در معرض دید خواننده قرار می‌دهد. برشهایی که در عین حال که موجب خنده ما می‌گردد، اما در پس آن اندوهی عمیق و گاه حتی تیره و غم آلود بر جان ما می‌نشانند. تاهنگامی که نوشته را قرائت می‌کنیم می‌خندیم اما همین که اندکی تأمل می‌کنیم تصویر وحشتناک و کریه و چندش‌آور ابتذال پهنه جانمان را می‌انبارد. اما تنکابنی، علیرغم بسیاری از طنز نویسان که تنها به تصویر موضوع مورد نظر خویش می‌پردازند و می‌گذرند، اکتفا نمی‌کند، او نویسنده‌ای است صاحب نظر و نظریات وی طی شاید بیش از بیست سال تجربه مداوم نویسندگی، هر لحظه در حال تکامل و رشد و بالندگی بوده است. او نظر می‌دهد، در ماجرا دخالت می‌کند، با بعضی شخصیت‌های داستان همدردی می‌کند و نفرت خود را نسبت به بعضی شخصیت‌های دیگر داستان پنهان نمی‌دارد. او برآستی از نظر مدافعان ابتذال، آدمی ست «فضول»، همچنان که در مقدمه این مجموعه که به نقل از م. امید آورده است: «... اصلاً در این شلوغی و خر توخری، این بابا (= شاعر، نویسنده) محلی از اعراب ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس ... شعر یعنی زیادی، یعنی فضولی. و شاعر یعنی زیاد، یعنی فضول...»

بها : ۱۸۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۹۵-۳۶/۱۰/۱۱

